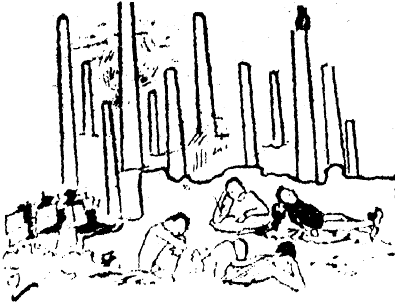
... (روزنبرگ ها) در امریکا باصندلی برقی اعدام شدند.

## تیر



... دکتر معظمی رئیس مجلس شد

... کارگران کوره پزخانه اعتصاب کردند.

... زهری نخست وزیر را استیضاح کرد.

... مصدق ضمن نامه ای از ایزنهاور تقاضای کمک کرد وجواب ردشنید



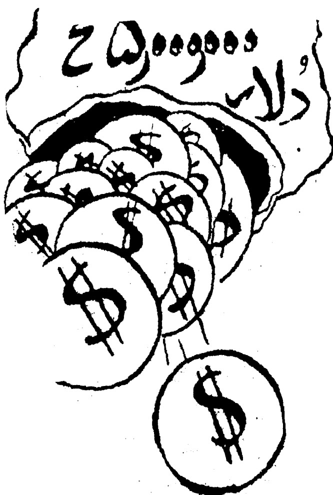
## مرداد

... مذاکرات ایران و شوروی آغاز شد

... پیمان متارکه جنگ کره امضاء شد

... تهران متشنج شد.

... دکتر مصدق رفت و سپهبد زاهدی آمد



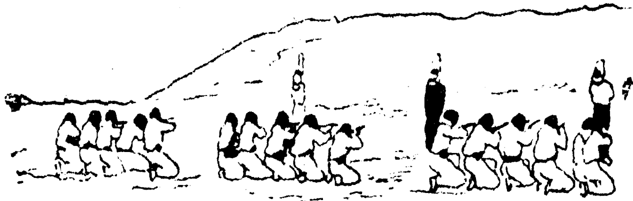

## شهریور

... دولت آمریکا ٤٥ ملیون دلار به ایران کمک کرد.

... لطفی وزیر سابق دادگتری بازداشت شد

... چند افسر نیروی هوائی بازداشت شدند

## مهر



... نام رئیس اداره اصل چهار به (رئیس عملیات اقتصادی امریکا در ایران) تبدیل شد

... (ایدن) در مجلس عوام نطقی ایراد کرد و اظهار تمایل نمود که بین ایران و انگلیس روابط حسنه برقرار شود

... سه نفر سرباز که ناو ببر را آتش زده بودند اعدام شدند

## آبان



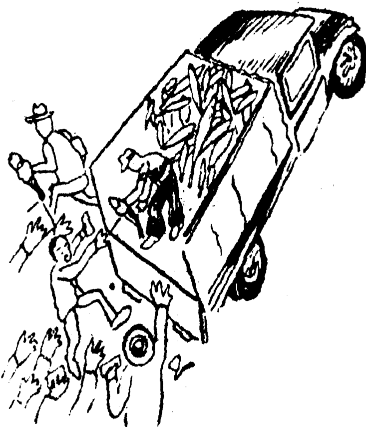
... به حالت جنگ بین ایران و ژاپن خاتمه داده شد

... محاکمه مصدق شروع شد

گفته شد که محل عوائد اضافه بهای بنزین برای فقرا ... کارهائی خواهند کرد.

... هم چنین گفته شد که ساختمان سد کرج قریبا شروع خواهد شد و...

## آذر



ایدن پیامی برای نخست وزیر فرستاد

پنجاه نفر از رجال برای مشاوره در وزارت خارجه مجتمع شدند

کامیونهای ماهی شروع بفروش ماهی در تهران کردند

(که گوشت ارزان شود)

ایزنهاور . چرچیل، لانیل یکدیگر راملاقات کردند

در دانشگاه طهران سه نفر دانشجو

کشته شدند

در بازار تهران بواسطه فراریك روباه تشنج روی داد
نیکسون معاون رئیس جمهور آمریکا وارد تهران شد
دکتر مصدق به سه سال حبس مجرد و سرتیپ ریاحی بدو سال حبس تادیبی و اخراج از ارتش محکوم شد

## دی

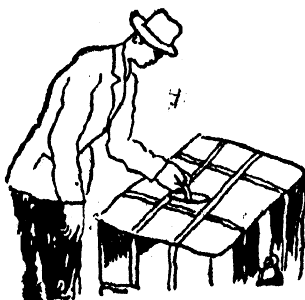
هیئت وزیران تصویب کرد که درظرف ٦ سال چهارصد مدرسه در طهران و شهرستانها ساخته شود
بریا وزیر کشور و رئیس پلیس مخفی شوروی اعدام شد
... رسیدگی بدعوای فاروق علیه نریمان شروع شد
... دادگاه رم دردعوای شرکت (اتیال پترول) صادر کننده نفت ایران، بنفع شرکت سابق رای داد



... رئیس شهربانی گفت تا ٢٦ دی معایب سرعت وسبقت اتوبوسها بر طرف خواهد شد
... دولت گفت: من لیست ندارم و انتخابات آزاد است
... کریمپور شیرازی از پنجره بازرسی نظامی شیرجه رفت و دك و دنده اش نرم شد
... سفیر کبیر ترکیه از مصر اخراج شد.
... نواب صفوی در دانشگاه قاهره نطقی کرد که زدو خورد شدیدی روی داد و بالاخره جمعیت اخوان المسلمین مصر منحل شد.
شهردار تهران گفت کمبود گوشت صحت ندارد.

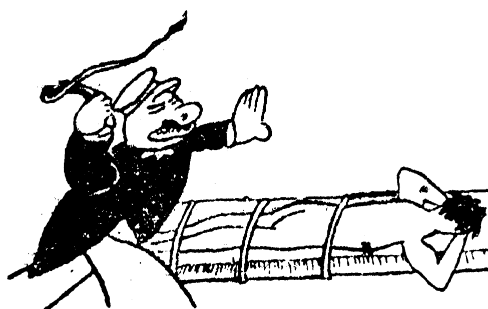
## بهمن

یك کمیسیون چهار نفری بشرکت نمازی برای مطالعه در باب نفت تشکیل شد.



... انتخابات مجلسین شروع شد.
... دکتر (شاخت) کارشناس اقتصادی آلمان وارد تهران شد.
(ریبر) کارشناس امریکائی نفت بتهران آمد.

# اسفند



. . سرلشگر نجیب استعفا کرد و باز رئیس جمهور شد

. شهردار تهران اعلام کرد که گرانفروشان مجازات خواهند شد

. . سازمان صنایع کشور گفت که کارخانه‌های تعطیل‌شده شروع بکار خواهد کرد

. . . ارزش استخدامی تصدیق متوسطه لغو شد

. . . دکتر فاطمی را در تجریش گرفتند

و هزار خبر دیگر !

---

## کلوپ تمبر شاهین تهران



## کارکنان سالنامه


از همکاری صمیمانه ای که آقای ابوالفتح حکیمیان هنرمند گرامی در تهیه مطالب و قسمتی از کاریکاتور ها بعمل آورده اند سپاسگذاری می‌کنند و توفیق ایشانرا خواهانند


---

## جواب دندان شکن !

نوجوانی دختری در راه دید
آهی از دل برکشید و رفت پیش
گفت ای مهرو شوم قربان تو
گفت دختر (باد؟) آید آن زمان

واقعا دختر ندید و ماه دید
باز کرد از هر دو جانب نیش خویش
کیک گردم من روم تنبان تو
تا که تو گردی خفه در آن میان

ع . ص . خنده‌رو

# دو احمق زنگ زننده

ترجمه: م.پ

الیو وماریوس درعمارت ۳۷ طبقه مسکن داشتند و اتفاقا از بد شانسی خانه آنها درطبقه سی وششم هم واقع شده بود این عمارت، آسانسورهم نداشت.

روزی زنگ اخبار آمد بصدا درآمد ، ماریوس در حالیکه از اولیو ر می شد گفت بروم به بینم کیست

آهسته وآرام طبقه ها را طی می کرد تابه پائین های عمارت رسید ، کسی که قبلا زنگ زده بود پس ازمدتی انتظار بخانه خود برگشته بود

وقتی آمدن ماریوس طول کشید ، اولیومضطرب شد واز پی او رفت که ببیند چه بسرش آمده ، در پائین عمارت اورا دیدکه ازخستگی نیمه جان افتاده و درازکشیده ... عصبانی شده باو گفت :

ــ احمق نمیتوانستی بگوئی این تو بودی که زنگ زدی تامن اینهمه راه را طی نکنم ؟!

## روش های جدید

الیومی گوید : موقعی که ازمریضی پرستاری مینمایم سعی می کنم تمام وسایل سریع را درباره وی بکار برم ازجمله بجای اینکه ده دوازده بارمریض را حجامت کنم بدون معطلی زنگ بزرگی را روی بدن مریض قرارداده و بجای این حجامت ها نتیجه عالی وسریعی بدست خواهم آورد

ماریوس جواب داد : ـ اما من روشی برای کشیدن دندانهای مریض تهیه کرده ام که خلاصه آن اینست

چوب بزرگی درعمق زیاد زمین جا میدهم انتهای آن رابا کابلی می بندم وسردیگر کابل را بدندان شخص مریضی که روی صندلی نشسته است وصل می نمایم وقتی کابل کاملا کشیده شد آنوقت آهن قرمزی را بزیر دماغ مریض نزدیک می کنم ازین عمل مریض متوحش شده وسرش را عقب می کشد آنوقت دندانش هم بخودی خود کشیده می شود !

ماریوس نامه پرمهر ومحبتی بیکی از دختران قشنگ نوشت در آن عشق سوزانش را بیان نمود خواهش کرد با ازدواج وی موافقت کند

یک روز ـ دوروز ـ یک هفته ـ دوهفته خلاصه یک ماه ... چند سال انتظار کشید دخترجوان پاسخی بوی نداد

ماریوس علت این سکوت را نمیتوانست بفهمد و بالاخره صبح یکی از روزها یکی از تارهای مویش را سفید می بیند بی اختیارفریاد می زند

ــ آه چقدر احمق هستم ؟ می بایستی زودتر پی برده باشم .. فراموش کردم برای دریافت جواب فوری مقدارتمبر را چندین برابر کنم!



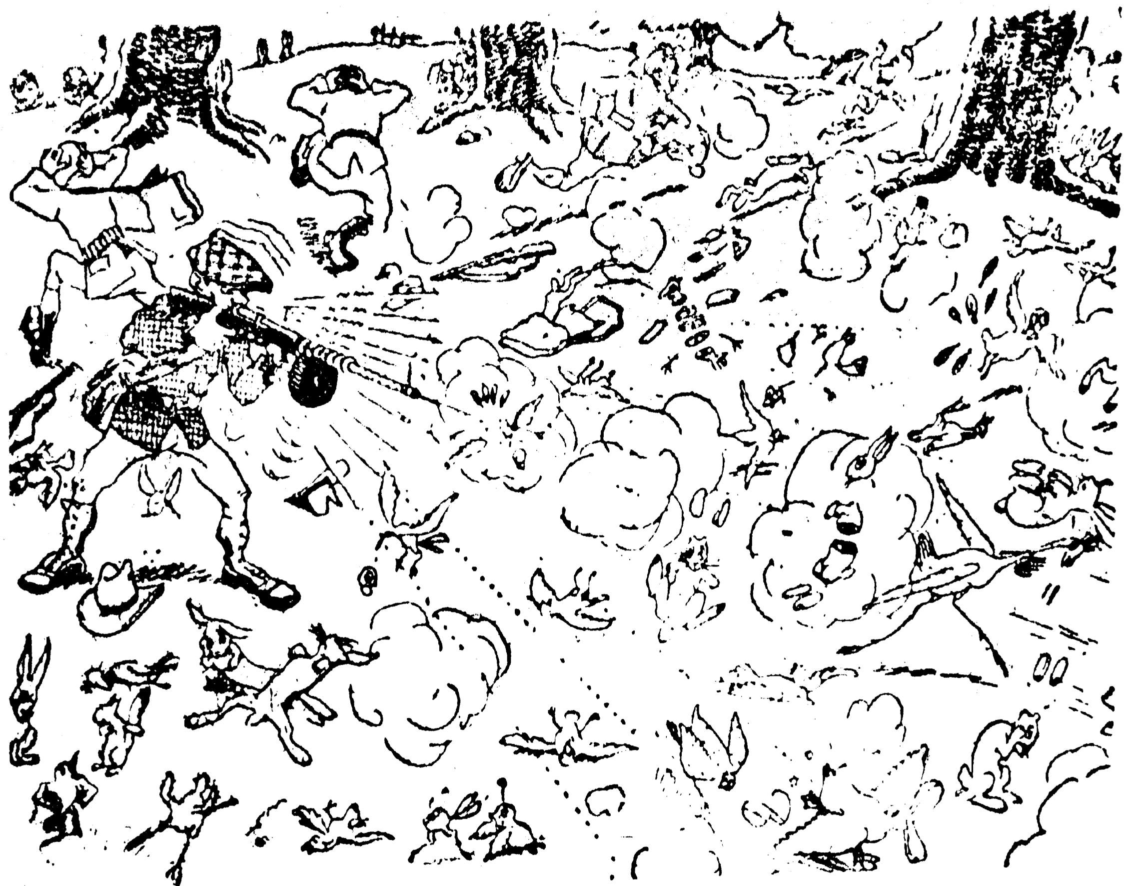
## «از : ابوالفتح حکیمیان»

دارا وعده داد که آنروز شامگاه / بامن نهد بدامن گل سر بدامنی
پیمان نهاد ولب زسخن بست و دور شد / چون بوی لاله ای ز گریبان گلشنی
لرزان چو موج خرمن سنبل زچنگ باد / گیسوی تا ابدار سمنسای درهمش
چون شعله های سرکش و تبدار آتشین / در التهاب، قلب گره دارم ازغمش
ماناخیال بود پر ازشور واشتیاق / کارام و نرم نرمك و بی هایهو گریخت
ازچشم بی نگاه و دل بی گناه من / همچون امید رفت و چنان آرزو گریخت
دامن کشان چو باد بهاری زدشت و باغ / آرام و بیخیال و سبکبار در گذشت
رقصان و پایکوب و سبکبال دور شد / چو یاد عشق گمشده اش بیخبر گذشت

* *

آهسته سر بگوش من آورد و وعده داد: / «آن لحظه کز شکاف افق سوی لانه ها
پر میزنند خیل کلاغان بشامگاه / آیم برت نشینم و سازم ترانه ها»
آلوده پیکرش بغبار خیال من / چون برغبار هاله انده قرص ماه
افتاده دل چوسایه لرزنده در پی اش / میرفت وازغمش نگران دیده ونگاه
ندم که چون فرشته فرود آمد از سپهر / موج لطیف گنج لبش نقش بسته بود
وآن لحظه کز کنار من آهسته دور شد / اشکم چواشك شمع بدامن نشسته بود
افشاند برغدار چمن نکهت امید / پروانه وار بر رخ آلاله پر کشید
چون مرغ بال خسته بدامان گل نشست / آرام خفت وسایه گل را بسر کشید
درجستجوی خیل کلاغان نگاه دل / از نیمروز برخم گردون نظاره داشت
چشم امید، دیده گوهرفشان داشت / برابرهای سوخته پاره پاره داشت
پاسی زشب گذشته و یارم نیامده / در انتظار، دیده میعادگاه بود
از یاد رفته بود دل بی نوای من / لیکن هنوز چشم ونگاهم براه بود!

**صفحات شمال فروردین ۱۳۴۲**



هنگامیکه یک گانگستر «دزد مسلح» برای شکار بجنگل میرود!

---

**دانش‌آموزان ازبر کنند!!** از «گدانامه»

# تقلب

تقلب ترا مایهٔ عزت است ! تقلب فزاینده ثروت است !
چه حاجت که بیهوده زحمتکشی درستی نمائی و ذلت کشی !
تقلب بهر کار شایسته است خوشا آنکه این نکته دانسته است
خصوصاً تقلب سر امتحان بهمدستی و یاری همکسان
مرا گر در این باره دانی فضول ز فردوس آخر سخن کن قبول
«چنین گفت فردوسی پاکزاد» تقلب کند نمره‌ات را زیاد
تقلب سر رخصت افرازدت ! درستی بخاك اندر اندازدت!

«قاسم آقا»

# قهقهه

## بدشانسی!

در یکی از قشون کشی‌های سلاطین قدیم، سه نفر سرباز متهم شدند که یکی از سرکردگان خود را بقتل رسانیده‌اند چون هیچکدام از آنها اعتراف بقتل نمی کردند و از طرفی چون قتل سرکرده مزبور بوسیله یکی از سه نفر محرز بود فرمانده سپاه تصمیم میگیرد یکی از سرباز ها را بحکم قرعه که بوسیله طاس تخته نرد معین شود اعدام نماید

باین قسم که هریك از آنها طاس را بریزند وهرکدام که خال کمتری آورد اعدام شود

سربازها ناگزیر درحضور فرمانده کل و عده ای ازسران قشون شروع کردند بانداختن طاس

سرباز اولی که طاس هارا ریخت «شش‌وبش» آوردوسرباز دومی هم جفت پنج آورد . بدیهی است در این موقع همه حدس میزدند که خال طاسهای سرباز سومی از دونفر دیگر کمترخواهدبود و در نتیجه او اعدام‌خواهد شد

سپس سرباز سومی طاس‌هاراانداخت و اتفاقا جفت شش آورد و او بمحض اینکه‌طاس‌های خود را مشاهده کرد بلا فاصله دست راست خود را محکم‌برانش زده گفت ترا بخدا بدشانی‌و بدنقشی را به‌بینید ، حالا که‌سرپول نیست جفت شش می‌آورم ؟

## وعده سرخرمن

یك روز مالکی بمزرعه سبزو خرم خود رفت و زیر سایه درختی نشسته از طبیعت لذت میبرد . شاعری که‌از حضور مالك در مرغزار اطلاع یافت ، یکسره بسراغ او رفت پس از سلام و تعارف شعری که در مدح او سروده‌بود برای او خواند

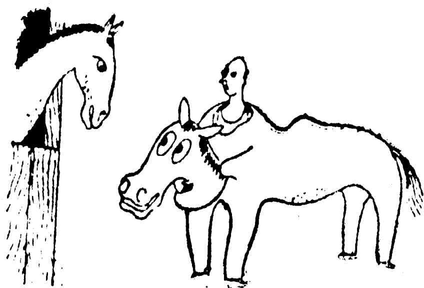
مالك ازشعر او اظهار خشنودی کرده گفت .

بارك الله مرحبا . قشنگ شعری گفته ای . شاعر گفت صله مرامرحمت بفرمائید مالك گفت الآن چیزی همراه ندارم . ممکن است سر خرمن به همینجا بیائید تا صله شما را بدهم شاعر بامید چنین وعده ای برفت و پس از چند ماه یعنی سرخرمن بهمان نقطه‌وبسراغ مالك آمد ومطالبه صله کرد .

مالك اظهار بی اطلاعی کرد .شاعر گفت آقامگر فرموش کرده‌اید که آنروز بخدمت رسیدم‌و برای شما شعری‌خواندم وبا خوشنودی فرمودید بروو سرخرمن بیا تاصله ترابدهم

اینك که روز وعده سر خرمن‌است آمده ام .

مالك گفت خدا پدرت را بیامرزد آنروز توشعری خواندی که من خوشم بیاید ومن هم حرفی زدم که‌توخوشنود شوی ، بنابر این این بآن در . نه تو شعری طلبکاری ونه من صله‌ای بدهکار!


بدون شرح

## شاعرو متمول

شاعری در حضور جمعی قصیده ای راکه در مدح یکی از متمولین دانشمند حاضردر مجلس ساخته بود خواند.

متمول مذکور بشاعر گفت انصافـا که بد ساخته‌ای.

شاعر خجل‌و رنجیده خاطر شدواو را بسختی دشنام داده‌ناسزا گفت

متمول‌مزبور بشاعر گفت، مرحبا احسنت! الحق که نثرت از نظمت‌بمراتب بهتر است!

## ادعای بیجا

بین دو نفر آخوندکه یکی مسن و دیگری‌جوان‌بوددرمجلسی که‌عده‌ای‌نیز حضور داشتند بحث علمی‌درگرفت تا اینکه کم کم بر اثراختلاف عقیده‌درمباحثه کار بمشاجره کشید. آخوند جوان گفت تا این حد فضیلت ندارید‌که اظهارنظر قطـعی در مسئله مورد بحث بکنید آخوند مسن از شنیدن این جمله فوق‌العاده عصبانی‌شده باوگفت ای جوجه امروزه من باندازه موهای سرتو سرمایه‌علمی‌دارم.

جوجه‌آخوندکه اتفاقا سرش کاملا طاس و حتی برای نمونه هم یکدانه مو نداشت، عمامه‌خود رافوراازسر برداشت و سر خودرا بسمت آخوندمسن‌خم کرده گفت میزان علم و فضیلت آقا برمن و سایرین معلوم‌شد!

## پسریا دختر

از مرد احمقی که خود را با سوادو و فهمیده‌میدانست پرسیدند که‌خواهرت دختر زائیده‌یاپسر؟

اوگفت بمن اطلاع نداده‌اندوهنوز نمی‌دانم که‌من‌دائی‌جان‌شده‌ام یاخاله‌جان؟!

## غذای سرخ کرد

آخرین دقایق‌عمر محکوم باعدامی رسیده بود مطابق معمول کشیش او را دلداری میداد - پسرم جرئت داشته باش نترس.- آقای کشیش‌من‌خیـ[illegible]ـسنه هستم ممکن است چیزی بمن بدهید

- نه پسرم صبر داشته باش تو تـ[illegible] یکدقیقه دیگر با فرشتگان ناهار خواهی خورد محکوم سری تکان‌داد مظلومانـه گفت پس‌ممکن است شما قبـلا تشریف ببرید و بآنها بگوئید که من ازغذای‌سرخ کرده بیشتر خوشم‌میآید!؟

## طبیب‌ظاهر بین

پزشکی را بر بالین بیماری بردند. پزشك هنگامی که می‌خواست نبض‌مریض را بگیرد متوجه شدکه دست بیمار کاملا سیاه شده است سپس رو بصاحب مریض کرده با تغییر گفت چه مـردم عجیب و غریبی هستید حالا که مریض شمـادستش کاملا کبود و سیاه شده و مشرف‌برمرك است در پی‌من‌آمده‌اید،من‌چطور ممکن است این مریض‌مردنی را معالجه کنم؟

صاحب مریض گفت‌آقای دکـتراین مریضی راکه ملاحظه‌می فرمائید شغلش رنگرزی است و باین علت دستش‌سیاه شده‌است.

پزشك‌گفت خدارا شکر که مریض رنگرزاست و الا با این‌دست‌سیاه‌تابحال هزارمرتبه‌مرده‌بود!

بقلم سعید

# آمد نیامد دارد

دریکی ازکوچه‌های مخروبه حوالی باغ فردوس خانه محقری وجودداشت که یك دختر ومادر بنام فاطمه و ننه فاطمه‌در آن زندگی میکردند.

ننه فاطمه که شوهرش چندین سال پیش دراثر افراط درخوردن مشروب‌دار فانی را بدرود گفته بودزنی بود چهل و چندساله وبقول بـرو بچه های با ذوق «جا افتاده!» وچون آثار وجاهتی که در جوانی داشت هنوزکم‌وبیش درقیافه‌اش دیده میشد بقال و قصاب ونانوا وسبزی فروش سرکوچه بدشان نمی‌آمـد که هر یك دکانشان خلوت‌بود او برای خرید جنس مـراجعه کند و جنسکی باو نسیه بدهند!

ننه فاطمه هم‌که باشم[illegible] نه خوداین موضوع رادریافته بود همیشه درمواقعی برای خرید به بقالی ونانوائی‌مراجعه‌می کردکه دکانهای مزبور کاملا خلوت‌باشند وآنوقت هرقـدرجنس دلش میخواست نسیه می‌خرید درعوض ماهی یکی دوبار طلبکارها را برای تصفیه حساب! بخانه خودش دعوت میکرد!..

البته رفت وآمـد بقال و نانوا وسبزی فروش محل بخانه ننه فاطمه واودرساعات مخصوصی وبطرز اسرارآمیزی صورت می‌گرفت امری غیرعادی نبودکه مـورد اعتراض‌کـی واقع [illegible]ود! زیـرا آنها برای وصول مطالبا[illegible] بود بآنجا می رفتند (!)

فقط چیزی که تا اندازه‌ای جلب توجه می‌کرد تعداد پسرعموها و پسردائی‌های (!) ننه فاطمه بودکه گاه‌وبیگاه‌درحال‌خروج یا ورود بخانه ننه‌فاطمه دیده‌می‌شدندو همین امرکوچك! باعث میشدکـه در و همسایه‌ها ازننه فاطمه ناراضی‌باشند!

نا گفته نماندکـه ننه فاطمه میان همسایه‌هاوآشنایان‌ودکاندارهای‌سرکوچه بااین اسم معروف وشبهائی‌که خودش‌را همت قلم مشاطه می‌کرد و بلاله زار و اسلامبول میرفت بهرکسی که بتورش می خوردوخودش را یا شهلا معرفی میکرد یا مهین!

اینها خصوصیات اخلاقی ننه فاطمه بود والبته لازم بتوضیح نیست‌که دختر یك چنین مادری چه‌جانـوری ازآب در خواهدآمد بااینحال بدنیست قدری‌هم‌از خودفاطمه خانم برای‌شما صحبت‌کنیم.

فاطمه دریکی ازکارخانه های بلور سازی باروزی ۱۲ قـران حقوق شیشه پاك می‌کرد ولی عصر ها همینکه کارش تمام می‌شد وبخانه برمیگشت ولباسش‌را [illegible]کرد و ببهانـه دیدن خـواهر [illegible]یش‌به‌لاله‌زار واسلامبول‌میرفت انگ[illegible] تر یك مدیرکل است زیرا وضع ظاهر[illegible] طوری‌جلب توجه‌مینمودکه‌کسی باور نمی‌کرد او دخترزن بی سر پرستی مثل ننه‌فاطمه باشد!

این‌دخترخانم‌گدائی‌که ازنعمت‌زیبائی هم‌کاملا بهره داشت‌خودش راخیلی‌زرنك تصورمی‌کرد و معتقد بودکـه یك دختر باید اقلا بابیست نفرجوان پولداررابطه داشته باشدوبرای خوب‌خرج‌کردن‌وشیك پوشیدن‌گوش همه‌را ببرد!

البته همین کاررا هم می کرد و بهر جوانی که می رسید باتردستی کاملی تیغش می‌زد ولی باهمه این احوال یکوقت متوجه شد که کار از کار گذشته و «زن» از آب در آمده است !

فاطمه میخواست جوانی را که چنین بلائی بسرش آورده بود سفت وسخت در دست داشته باشد ودرموقع مقتضی خودش را بناف او ببندد ولی تا بخود جنبید دید اثری ازجوانك نیست نا چار مطلب را با مادرش درمیان گذاشت !

***

چندروزی بوددر کوچه ای که ننه فاطمه نشسته بودعمله زیادی دیده میشد که مشغول خراب کردن خانه‌ای هستند ننه فاطمه سرو گوشی به آب داد معلوم شد مردکی سی و هفت هشت ساله خانه‌ای را خریداری کرده ومشغول خراب کردن آن میباشد که ازنو ساختمان کند چندروزی هم این درو آن درزد تاخریدارخانه‌را پیداکردو چند لحظه‌ای بادقت تمام درقیافه اودقیق شد که ببیند چگونه مردی است وهمینکه از قیافه اوچشم برداشت زیرلب باخودگفت «بعله بهترازاین نمیشود گیر آورد!» آنگاه باعجله تمام بسمت خانه رفت وبا دختر فاطمه مشغول صحبت شد

چند لحظه بعد درحالیکه وجد و شعف از سرورویش می بارید چادری بر سر کرد ومستقیما بسمت دادگستری براه افتاد وعرضحالی باین مضمون تقدیم کرد که مردی پولدار وحقه باز که چند روزاست در کوچه ما خانه‌ای خریداری کرده و مشغول خراب نمودن آنست دخترساده لوح مرا تحت تاثیروعده‌های طلائی خود قرارداده وازاو سلب عفت نموده است و حال که برای ازدواج باو مراجعه میکنیم منکر مراتب بالا شده و از ازدواج با دخترم امتناع می ورزد !

فردای آنروز دختر ننه فاطمه ومردك فوق الذکر بدادگستری احضارشدند فاطمه فورا توسط پزشك قانونی معاینه گردیدو نتیجه باین شرح اعلام شد که قریب ده‌روز قبل ازاوسلب عفت شده است در این موقع ازطرف رئیس دادگاه از مردك مزبور سئوال شد که چرا ازاین دختر سلب عفت کرده واکنون ازازدواج با او امتناع می‌ورزی ؟

مرد بیچاره که ازشنیدن این تهمت هاج واج مانده بود خواست با صراحت تمام موضوع را تکذیب کند ولی زود از این تصمیم منصرف شد و درعوض بیخ گوش رئیس دادگاه مطلبی گفت که رئیس دادگاه فورا اورادراختیار پزشك قانونی گذاشت !

وقتی مردك از اطاق بیرون رفت لبخند مظفرانه‌ای برلبان ننه فاطمه نقش بست زیراخیال می کردباتردستی توانسته است دختر هرجائی خودرا بناف یك مرد پولدار ببندد ولی پس از لحظه‌ای لبانش آویزان شدزیرا پزشك قانونی ازمردك معاینه بعمل آورد و نتیجه معاینه خود را چنین اعلام داشت که این شخص «خواجه!» است !

***

شب آنروز درزندان زنان ننه فاطمه خطاب بدخترش اظهارداشت :

خواستم خوشبختت کنم نشد که هیچ بزندان هم افتادیم .راست میگن هر کاری آمد نیامد داره !

## لامپ امید!

لحظه ای راحت خیـالم دوش شد
با تو چون در خواب هم آغوش شد
چشم مستت را هرآن عاشق که دید
همچو من بی جام می مدهوش شد
اشـك چشمان پـرده رازم دریـد
چـادر صبـرم عجب سر پـوش شد
تا بریـدی ( سیم ) الفت را ز من
( لامپ ) امیدم دگـر خاموش شد
بسکه دادم (گاز) بر ( ماشین) فکر
( رادیـات ) مغز من در جوش شد
هر که آوازت شنید از (رادیـو)
تـا برد لذت ـ سرا پا گـوش شد
تا ـ طلائی ـ ملك دل را غ کرفت
کشـور دل سـر بسر مغشوش شد

ا ـ غ ـ طلائی

## خرید وفروش

پسری باپدرش بگردش رفته بـود اتفاقا بجائی رسیدندکه در آنجا مردی میخواست گاوی را بدیگری بفروشد پسر بعد ازاینکه مدتی بآنها نگاه کرد از پدرش پرسید

ـ بابا جون چرا این آقا هی پستان گاورا فشار میدهد میخواهدببیند شیر میدهد یانه تااگر شیر میدهد آنراز صاحبش بخرد پسر بفکر فرورفت بعدازچند دقیقه پدرش پرسید چرا فکر میکنی هیچ فکر کردم که حتما نوکر همسایه هم خیال دارد کلفت مارا بخرد!

## در مهمانخانه

مسافری اول شب بشهر کوچکی رسید برای گذراندن شب بمهمانخانه منحصـر بفرد شهررفت و اطاقی گرفت صبح روز بعد پیشخدمت راصداکرد و با عصبانیت گفت این چه مهمانخانه ایست مزدیشب نتوانستم یکدقیقه چشمرا بهم بگذارم از اول شب تاصبح مرتب دوتاموش در این اطاق باهم دعوا می کردند پیشخدمت نگاهی بسراپای مسافر انداخت وبابی اعتنائی گفت توقع داشتید بـا این قیمت ازران برای شما گاودعوا بیندازند!؟

## جواب بچگانه

سر میز غذا هرچه بهوشنگ (پنجساله) می‌دادند بازکمش بود بالاخره پدرش عصبانی شدو گفت بچه جان خجالت نمی کشی هی میگوئی کم است من وقتی بسن تو بودم مادرم خیلی کمتر ازاین بمن غذا میداد وهیچوقت هم نمی گفتم کم است هوشنگ بسادگی جواب داد خوب پدر جان پس شماباید خیلی خوشحال باشید که مادرتان مرده است و حالا باما زندگی میکنید !

## کلفت با شعور

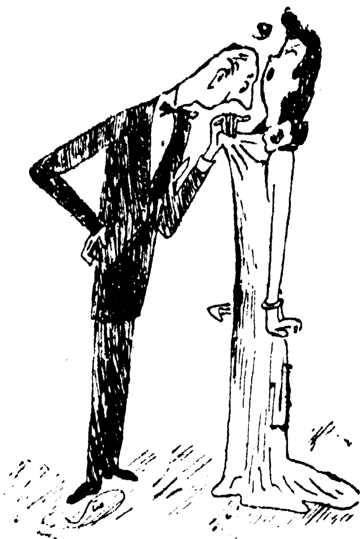
شبها رختخواب خانم خیلی سرد بود یکروز کلفتش راکه تازه‌ازده آورده بود صداکرد و گفت ازاین ببعدشبها یك کیسه آب گرم دررختخواب من بگذار اماشب وقتی که برای خوابیدن رفت دیدو کیسه پرآب گرم برای او گذاشته‌اند کلفتش را صداکرد وپرسید مگرمن نگفتم یك کیسه آب گرم بگذار. چراخانم! پس چرادوتا کیسه گذاشتی. کلفت‌خنده‌ای کردوجواب داد آخر شبها خیلی سرد و بلند است فکرکردم نصف شب که اولی سرد شد دومی جایتان راگرم خواهدکرد.

## حواس پرتی

خانمی‌جلوی یکی‌ازاستادا دانشگاه راگرفته گفت درست نگاه کنیدمرا بخاطر می‌آورید چند سال پیش شما بودیدازمن خواهش‌کردید باشما ازدواج کنم ؟
-خوب ازدواج کردید یانه ؟

***

استاد دیگری بهنگام خروج‌ازتالار تاتررو بزن‌خود کرده گفت‌حالا کی‌حواسش پرت‌است‌توچترت‌رادر تالارجا گذاشته‌بودی من نه تنها مال خودم یادم بود بلکه مال تراهم برداشتم آوردم زن با تعجب نگاهی کرده گفت عزیزم مااصلا هیچکدام چتر همراهمان نیاورده بودیم



مرد- به.. به... عجب کفشی خریده‌ای ... واقعاکه خوش دوخت است !

## خست اسکاتلندی

یك نفر اسکاتلندی در گوشه کوچه ای ایستاده بود یکمرد انگلیسی که شتابان از آنجا می‌گذشت اتفاقا تنه اش باو خورد انگلیسی ایستاد نگاهی بسراپای اسکاتلندی کرد و چون قیافه آرام واحمق اورا دیدسیلی‌محکمی بصورتش زد اسکاتلندی اعتراض نکرد و مرد انگلیسی باخوشحالی‌دورشد درهمین موقع اسکاتلندی‌دیگری که در موقع‌عبور تمام آن جریانات‌را دید نزدیك آمد و گفت هم‌شهری‌واقعا آدم بیعرضه‌ای‌هستی آبروی همه اسکاتلندی ها را بردی‌آخر می‌خواستی توهم‌جوابی باو بدهی‌اسکاتلندی اولی بدون آنکه ازجای‌خود تکان بخورد گفت نمی‌توانستم از اینجابجنبم چون پایم روی یك سکه یك‌شیلنگي است!

بدون اینکه عصبانی شوید این شعر را تا آخر بخوانید

## مخالفم!

من با نگار خوشگل و زیبا مخالفم
با چشم مست و زلف چلیپا مخالفم
با جاهـلان بی سر و بی پا موافقم
با اهل فضل و توده دانا مخالفم
از پاکی و صداقت و عفت فراریم
با عزت و شرافت و تقوی مخالفم
من اجنبی پرستم و بد خواه میهنم
با سرزمین کورش و دارا مخالفم
خواهان قتل وغارت وجنك وشرارتم
با اتحاد و صلح و مدارا مخالفم
من حا جیم موافق سرمایه داریـم
از کارگر مگو که من اصلا مخالفم
بی پرده من زمذهب ودین درشکنجه‌ام
بی شبهه با خـدای تعالی مخالفم
ازمن مشو ملول وزجا درمرو که من
با جمله عـرایض بـالا مخالفم !!

از فکاهیات سهیلی

## هردورا

ناپلئون گاهگاهی ضمن‌سرکشی و
.ید واحد ها وپادگانهای ارتش‌خود
ضع افسران‌و سربازان نیزپرسشهائی
ردەدر یکی از این رزز ها افسری
مردو گوشش سنگین بود و بزحمت
نست سخنان ناپلئون را بشنود بی اندازه
ـرب و نگران شده بودو نمیدانست
اگرامپراطورسئوالی بکندچه‌جواب بدهد.
رفیقش باو گفت نگران نباش چون
ناپلئون از هر افسری بیش‌از سه‌سئوال
نمیکند -اول‌میپرسدچندسال‌داری توفورا
بکو ۲۲ سال
بعدمیپرسدچندوقتست که‌اینجاخدمت
میکنی بگو۲ سال
سپس ناپلئون سئوال خواهد کرد
وطنت‌را دوست داری یاامپراطوررا ـ تو
بگو هر دورا..
افسر مزبور هم جوابهائی‌راکه‌باید
بـئوالات ناپلئون بدهد درست بخاطر
سپرد همینکه ناپلئون بمقابل‌اورسیدازاو
پرسید چندوقت است که اینجا هستی
گفت ۲۲ سال ـ ناپلئون گفت عجب‌امگر
خودت چند سال داری ـ گفت ۲ سال ـ
ناپلئون که بی‌نهایت متعجب ودر عین
حال خشمگین‌شده‌بود گفت :این‌مزخرفات
چیست که‌می گوئی ۰ مرا دست‌انداخته‌ای
یاخودت‌را؟ گفت‌هردورا!

آقارضا

## از: کمال‌الدین مستجاب‌الدعوه

# تمنا...

اومست نخستین روزهای شباب، و دیوانه‌ی احساسات زودگذر و بچه‌گانه‌ی خود بود.

ازمیان کسانیکه ممکن بودشعله‌های سرکش هوسهای جانسوز او را موقتا خاموش کنند، یکروزهم قرعه‌ی فال بنام من اصابت کرد.

***

دریك نیمروز آفتابی اوایل پائیز برقسمتی که چشم اندازهای بدیع کوهستان را از مدنظر میگذرانید، چندی انتظار کشیدم.

هنوز بآمدنش امیدداشتم که ازدور پیدا شد.

زلفهای طلائی رنك آشفته، باطراف برودوش مرمرین پراکنده بود وبازوان بلورین برمحورشانه‌های عریانش کودکانه بچپ وراست حرکت می کرد.

ازنگاه شیطنت‌آمیز ولبخند ملیحی که برکنج لب داشت، پیدا بودکه مرا ازهمان‌دورها، وبااولین‌دیدارشناخته است..

اوبی‌تشویش‌واضطراب پیش‌میآمدو باقلبی سرشار از هوس سعادت‌آینده را تباه میکرد...!

قدمهایش استوار ولی هدفش نا پایدار بود.

خورشید درخشان، انوارر خشانش را نثارراه اومیکرد، واوهم، بـا نازو نخوتی غرورآمیزمیآمدکه خود را بقدم های من بیندازد. !!

***

ازیك پرتگاه کوتاه بسختی فراز آمد وتنك درآغوشم جای گرفت



سر خر !

— ببخشید این مال شماست !!

زمانیکه لبهای غنچه مانندش برچال زنخدان من جابجا میشد، مروارید اشکی هم برچشمان سیاه ودرشتش غلطمی‌زد.

گره کوچکی کـه ابروان باریك و بلندش را درخود گرفته بودازآشوب‌ضمیر اوحکایتها میگفت .!

اندام هوس ریزدل انگیزش، بایك ارزش ولغزش مستی دهنده، از پای‌تاسر عشق وتمناهای خفته رابیدارمیکرد.

هنگامیکه برجستگیهای سینه‌ی‌خوش ترکیبش‌رادرکنارقلب‌خوداحساس میکردم آشکارااشکهای گرم‌او نیزصورتم‌را نوازش میداد.

دراین عشق ورزی لذت‌آورهرگاه فرصتی پیش میآمد وازدیدارهای آینده صحبتی بمیان کشیده می‌شد، اوازبیوفائی احتمالی من اظهارنگرانی میکرد وبرسر نوشت خودافسوس می‌خورد.

اما نمی‌خواست بداند واقرارکند، که خود، فردای‌آنروز بیشك درآغوش دیگری بسرخواهدبرد.!

# غزل

جستجو کن درجهان راه کمال خویشتن
تا عیان گردد ترا جاه و جلال خویشتن
نی من تنها گرفتارم بدام زلف او
دل زشهری برده ازحسن وجمال خویشتن
آخرای سلطان خوبان چون شود ازراه لطف
شاد گردانی دلی را ازوصال خویشتن
هیچکس از سر هستی درجهان آگاه نیست
گفت هرکس حرفی ازروی خیال خویشتن
باده را خواند حرام ولیك شیخ مفتخوار
دسترنج مردمان داند حلال خویشتن
ساقیا ازقید هستی وارهانم با شراب
تاکنم شاید زمی رفع ملال خویشتن
گفت آگاهی بیاد آن مه زیبا غزل
تا مگر رام از غزل سازد غزال خویشتن

مشهد: محمد آگاهی

## انتخاب جرم

مامورین انتظامی متهم را بادستبند قپانی بدادگاه آوردند.

رئیس دادگاه خطاب بمتهم کرده گفت چون جرم شما مدلل شده لذا این دادگاه رای داده که یکی ازاعضای شما برای تنبیه و عبرت سایرین قطع شود حالا این عضو را خودت انتخاب کن.

متهم پس از قدری تامل ازجای خود برخاسته باصدای بلند جوابداد برای اینکه عدالت کاملا اجرا شود من نیز حاضرم بجای یك عضو از ۲۰ عدد ناخن من از کدام قدری قطع کنید

## سك دقیق

اولی هرمن دست دردهان سك شما کردم

## جواب کودکانه

صاحبخانه ومهمان سرمیز غذا نشستند اما ناگهان خانم متوجه شد که برای مهمان قاشق وچنگال نگذاشته اند بدخترش که میز را چیده بود بـا اعتراض گفت مهین چرا برای آن آقا قاشق وچنگال نگذاشتی؟ مهین بسادگی جواب داد نمیدانستم که او هم میخواهد مگرشما پیش ازآمدن او نگفتید امروز مهمانی داریم که مثل گاو غذامیخورد!؟

که ببینم چندندان دارد تا سنش را تشخیص بدهم ولی آن حیوان بدجنس دست مرا گاز گرفت. دومی ـ عیبی ندارد، او هم میخواست بداند شما چندانگشت دارید



هنگامی که در «فوائد فوتبال» صحبت میکرد !!

## اولین حسادت

حتما شنیده اید که می گویند حوا را از یکی از دنده های آدم آفریده‌اند یک‌روز آدم بشکار رفته بود ساعت‌ها گذشت و برنگشت

حوا با عصبانیت پرسید این همه وقت کجا بودی ـ؟ رفته بودم شکار ـ خودت که میدانی دروغ می گوئی اگر شکار رفته بودی چرا چیزی با خودت نیاوردی ؟ ـ خوب نتوانستم شکار بزنم اما در عوض خیلی خسته هستم بگذار قدری بخوابم آدم خوابید وقتی که خوب خوابش سنگین شد حوا که هنوز آن احساس حسادت دست از سرش بر نداشته بود پاورچین پاورچین بالای سر او رفت البته نه برای این که جیب هایش را بگردد چون آدم اصلا لباس نداشت و با انگشت دنده های آدم را شمرد !

## از حوادث کشتی

مسافری برای اولین مرتبه سوار کشتی شده بود و مرتبا هرچه می‌خورد بر میگرداند .

یکروز موقعی که روی عرشه کشتی مشغول استفراغ بود پیشخدمت نزد او آمد و گفت آقا چای را اینجا میخورید یا دراطاق خودتان؟ مرد با حال خراب جواب داد بنظر من بهتر است همین جا بیاورید تا مستقیم بریزم توی دریا چون باین ترتیب کار من خیلی آسانتر خواهد شد .

## درد دل مردها

آقای خون جگر درباره زنش با همسایه‌اش درددل میکرد نمیدانی زن من چه بلائی است اینروزها بقدری هارشده است که از ترسش مجبورشده‌ام اورا درخانه زندانی کنم همسایه آهی کشید و گفت ترا بخدا امروز ولش کن شاید بسراغ زن من بیاید

## (طبیب ومریض)

دکتر بعد ازآنکه مریضش رابدقت معاینه کرد از او پرسید آیا وقتی نفس میکشید احساس لرزش می کنید؟-بله آقای دکتر-بسیارخوب حتی شبها هم وقتی در جای گرمی بخوابید باز دندانهایتان بهم میخورد؟-نمیدانم آقای دکتر-چطور نمیدانید مگردندانها مال شما نیست؟-چرا هست ولی آنهارا در یك لیوان آب میگذارم!

## (اعتراف)

این مرد برای اعتراف گناهانش نزد کشیش رفت وگفت پدرروحانی من چهل مرغ از باغ همسایه دزدیده‌ام کشیش با تعجب پرسید چطورتوانستی یکدفعه چنین کاری بکنی

—اوه پدر روحانی یکدفعه نکردم پریروز ده تا دزدیدم دیروزهم ده‌تا دزدیدم امروزهم ده تا-خوب اینکه میشود سی‌تا پس چرا می گوئی چهل مرغ دزدیده‌ام؟-درست است اما آخر ده تا مرغی را هم که خیال دارم فردا بدزدم حساب میکنم!

## (شانس درعشق)

خوب پرویز این دفعه هم در بازی باختی؟-نخیر بردم چون بعد ازبهم‌خوردن نامزدی نامزدم علاوه براینکه تمام هدیه هائی را که برایش برده بودم پس داد اشتباها چند تیکه ازچیزها راهم که‌سایر عشاقش باو داده بودند برایم‌فرستاد

## (معنی معجزه)

یکروز جوانی نزدکشیش رفت و گفت آقای کشیش شما تا کنون تمام مشکلات مرا حل کرده اید آیا ممکن است امروز معنی معجزه را برای من شرح بدهید؟-خیلی علاقه بدانستن آن داری پسرم؟ بله پدر بزرگوارم مگر گفتن آن برای شما اشکال دارد؟-برای من ابدا یك لحظه پشتت‌رابمن بکن جوان روی را برگرداند وکشیش بلافاصله اردنك جانانه‌ای به پشت اونواخت بطوریکه جوان نقش زمین شد بعد بزحمت برخاست جلوی کشیش آمد وگفت پدر بزرگوارچرا مرا زدید کشیش بخونسردی جواب‌داد حس کردی که چه اردنك محکمی به پشتت زدم؟-بله پدر بزرگوار مقصود چیست-خوب پسرم اگر آنرا حس نمیکردی این یك معجزه‌میشد!

## گروهبان زرنك

سربازان در میدان مشق‌تیراندازی می کردند یکی از آنها پنج‌بار تفنگش‌را خالی‌کرد ولی هیچکدام بهدف نخورد سرگروهبان‌که از دورمواظب‌بودنزدیك شد و با تحقیرتفنك را ازدستش گرفته وگفت بعد از اینهمه مشق کردن هنوز تیر اندازی یاد نگرفته ای تفنك را بده تابتو یادبدهم بعد چند ثانیه‌قراول رفت وتیری رهاکرد اما گلوله ده‌متردوراز هدف بزمین خورد آنوقت‌سر گروهبان تفنك رابسربازداد وگفت:

— احمق دیدی؟ تواینطور تیر میانداختی!

## اهتزاز پرچم

جشن استقلال یك کشور خارجی نزدیك میشد و بهمین مناسبت مدیر یکی از دبستان های پسرانه شاگردان را درسالن بزرك مدرسه جمع کرد تا درباره میهن و میهن پرستی صحبت کند مدتی نیز درباره پرچم و اهمیت آن در استقلال کشور سخنرانی مهیجی کرد در همین حین چشمش بیکی از شاگردان افتاد که در ته سالن داشت بیرون را نگاه میکرد باصدای بلند اورا بخود آورد و گفت ژرژ! همه حرفهائی را که من گفتم گوش کردی؟

ـ بله آقای مدیر

ـ خوب وقتی می بینی پرچم کشورت تکان میخورد چه فکر میکنی!

فکر میکنم که دارد باد می آید آقای مدیر !

## نشانی

توی سالن تآتر دو نفر دوست بعد از مدت ها یکدیگررا دیدند بعداز سلام و احوال پرسی یکی از آنها گفت راستی بتو تبریك میگویم شنیدم می خواهی ازدواج کنی !

ـ بله درست است متشکرم. نامزدت کجاست؟ ـ اینجا! بله نگاه کن آن دختر قد بلند سفیدروی چشم وابرومشکی رانزدیك جایگاه ارکستر می بینی؟ خوب. اینکه من میخواهم باا و ازدواج کنم آن دختر قد کوتاه سیاهروئی است که کنار او ایستاده است !

## هدف عالی

رئیس این تجارتخانه بزرك ومعروف فروشنده‌ای راکه تازگی در نتیجه توصیه از طرف دوستانش استخدام کرده بود نزدخود احضار کرد وگفت ازکارتان راضی هستید؟

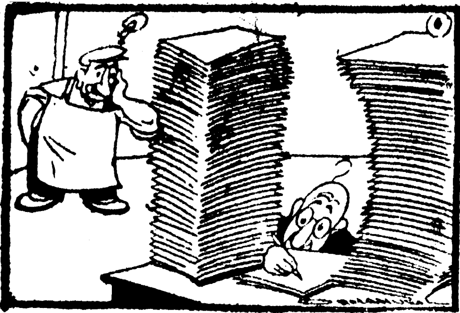
ـ بله آقای رئیس

ـ بسیارخوب امیدوارم پیشرفت کنید میدانید که برای ترقی آدم بایدهدفی داشته باشد

ـ بله آقای رئیس

ـ خوب هدف شما چیست؟

ـ داماد شما بشوم آقای رئیس



آقا... زنك رازدند. آخروقت است

ایرج وامقی

## آخرین کوچه

این آخرین کوچه است
آخرین کوچه ای که در آن انتظار
کسی را میکشم و عشقی را طلب میکنم
دیگر از این دوست های نا یافته
خسته شده ام
و از این زندگی بتنك آمده ام
... زندگی که بی او میگذرد
دیگر خسته شده ام . این آخرین
کوچه است و تو برای خدا ، بیا . بیا
شاید تو « او » باشی
چشمت مثل چشم اوست
چشمی که هرگز ندیده ام
مویت به پریشانی دل من است
دلی که هرگز مزه دوستی نچشیده
بیا ، بیا برای خدا . شاید تو باشی
شاید تو « او » باشی
۱۶ر۱۱ر۳۲



در چین

ــ صدبار بتو گفتم که تخم چلچله نخور !..

## پاسخ منطقی!

پیر مردی هنر ور و دانا | کرد روزی سئوال از «ملا»
هیچ دانی که همسر زیبات | آنکه بسته بریش تو بابات
شده تازه دچار حرفه بد | هر شبی منزل یکی خوابد؟
داد ملا جواب با خنده | نیست این حرف از تو زیبنده

گر زن بنده بود یك زن بد
منزل بنده نیز می آمد!

اسمال آقا

«تعجب»

شکارچی پیر و جهاندیده ای در مجلسی از شکار های عجیب خود صحبت میکرد و میگفت: در سفری که بافریقا کردم شیر عجیبی دیدم فوق العاده قوی هیکل و سهمناك بود یقین دارم حیوانی بقوت او آفریده نشده است اما این شیر خیلی بندرت از چنگال و دندان خود استفاده میکرد بلکه وقتی کسی باو نزدیك می شد بوی زننده ای از بدن او برمیخاست بطوری که همه از اطرافش میگریختند هیچ جنبنده ای نتوانست از دومتری او بگذرد تا بالاخره هم آنچه نبایست بشود شد یکی از حاضرین با تعجب پرسید

اورا کشتید؟

نخیر از گرسنگی مرد!



آثاری از

# پادشاهان شاعر

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

شاه اسمعیل صفوی

---

بی‌وفائی تو در دهر و وفا داری من — داستانیست که هر بی سر و پا میداند

* * *

تو مگو گناهکارم بکشم بهر چه خواهی — که بکیش خوبرویان گنهی است بیگناهی

فتحعلیشاه قاجار

خراب این دل زارم تو کرده‌ای چه کنم — خراب کرده خوبان نمیشود معمور

شاه‌عباس صفوی

* * *

زلف سر برده بگوش تو سخن میگوید — مو بمو شرح پریشانی من میگوید

شاه طهماسب صفوی

---

## احمق تر از همه

جلوی گیشه پستخانه :

آقا من پاکتی توی صندوق پست انداخته و رویش نوشته‌ام برسد بدست احمق‌ترین مردم ایران شما فکر می کنید

کاغذ را برای کی خواهند برد؟ کارمند گیشه پس از چند لحظه فکر کردن: برمی گردانند و رویش می نویسند: بفرستنده مراجعه شود!

## سئوال و جواب

یکروز نویسنده جوانی نزد مرحوم برنارد شاو نویسنده فقید انگلیسی رفت و گفت آقای شاو من قصد ازدواج دارم آیا صلاح است ؟ گفت بنظر من نه برای اینکه زنی که آنقدر احمق باشد که حاضر بشود همسری ترا قبول کند لایق زناشوئی نیست!

## استاد سلمانی

دریك شهر کوچك مردی بسلمانی رفته بود وقتی که می‌خواست ریشش را بتراشد سلمانی مرتب روی صابون ریش تراشی تف می‌انداخت وصابون‌را بصورت او می‌مالید رفیقش که این وضع را می‌دید پیش رفت ازسلمانی پرسید چرا شما روی صابون تف می کنید سلمانی باخونسردی جواب‌داد چون این آقا غریب شهر است اگراهل همین‌جا بود روی صورتش را تف میانداختم!

## انگلیسی فقط ویسکی میخورد

یکنفر سیاح انگلیسی درباره یکی از مسافرت‌های خود صحبت میکرد بله در آن سفر خیلی بما سخت گذشت در وسط بیابان افریقا راه را گم کرده بودیم هیچ خوراکی نداشتیم در ته قمقمه‌های ما حتی یکقطره هم ویسکی نمانده بود دیگر تقریبا مرگ ما از گرسنگی و تشنگی حتمی بود - راستی عجب است در آن بیابان چشمه آب کوچکی هم پیدا نمیکردید - سیاح انگلیسی لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت آب ... چشمه؟ آب! شما تصور میکنید ما در آن موقع حال وحوصله آب تنی داشتیم ؟



وقتی یك شکمو خواب می‌بیند

## منطق زنانه

آقای «تازه‌چرخ» برای خریدن اتومبیلی بگاراژ رفت چند اتومبیل کار کرده و مستعمل نشانش دادند جلوی یکی از آنها که مال ده سال پیش بود گاراژدار ایستاد و گفت: من بشما توصیه میکنم که این را بخرید هم ارزان است و هم کم مصرف وهم خیلی مرتب

مثلا اگر سرشب سوار آن بشوید دو بعد از نصف شب شمارا باصفهان خواهد رسانید مرد خیلی خوشش آمد گفت فردا صبح پول میاورم واتومبیل را میبرم روز بعد که بگاراژ رفت گاراژ دار پرسید : خوب پول آوردید؟ مرد فکری کرد و جواب داد خیلی متاسفم نمیتوانم آنرا بخرم دیشب باز نم درباره آن صحبت کردم اوحرفی زد که من فکرش را نکرده بودم ما دو ساعت بعد از نصف شب تنهائی در اصفهان چکار کنیم؟!

## در اتوبوس

پهلوان گردن کلفتی در اتوبوس نشسته بود و از پرداخت پول بلیط امتناع می ورزید پس از آنکه همه حرفها بجائی نرسید شاگرد شوفر گفت بسیار -

خوب من حالا می روم پاسبانی میاورم تا تکلیف ما رامعین کند چند دقیقه بعد شاگرد شوفر با پاسبان ضعیف الجثه‌ای بر گشت و پیش از آنکه او را بدرون اتوبوس بیاورد خودش بالا آمد و گفت پول می-دهی یا پاسبان راصدا کنم گفت پاسبان راصدا کن شاگرد شوفر پاسبان را صدا کرد و نماینده قانون داخل اتوبوس شد بدرشتی پرسید کدام مسافر است شاگرد شوفر با انگشت جوان گردن کلفت را نشان داد پاسبان نگاهی باو انداخت ودر حالی که اخمهارا درهم کشیده و گردن راراست گرفته وصدارا کلفت کرده بود گفت شما هستید؟ بعد بدون آنکه منتظر جواب شود شاگرد شوفر را بکناری کشیده درحالی که کیف پولش را ازجیب درمی آورد آهسته درگوشش گفت چقدر بابت پول بلیط باید به پردازد؟!

از ا.غفورزاده(طلائی)

## بهشت و جهنم

دوش می گفت بر سر منبـر
واعظی از اطاعت و عصیان
از کسانیکه در جحیم افتند
از گروهیکه می روندجنان
مومنینی که ریش بگذارند
جایشان هست روضه رضوان
مردمانی که ریش بتراشند
یا نمایند روی خود چو زنان
بانوانی که در خیابان ها
بی حجابند چون مه تابان
دخترانیکه بهرخواندن درس
جانب مدرسه شوند روان
مطربانی که تاروچنگ و رباب
می نوازند با دو صد عنوان
همه دو دوزخ اوفتند آخر
می شود پر جهنم از آنان

...

ناگهان از میان مستمعین
شد جوانی بلند وگفت که هان
دوزخ ار جای این گروه بود
کن نصیب من ای خدای جهان
گر جنان جای مردم ریشوست
با کتك هم نمی روم در آن!

---

### دزدعوضی

آقائی عادت داشت که شب ها دیر و غالبا هم مست بخانه بیاید اما آنشب اتفاقا کمی زودتر از معمول بخانه آمده بود که ناگهان خانمش اورا بیدار کرد و گفت بلند شودزد آمده یك نفربا نـوك پنجه دارد توی آن اطاق راه می رودمرد که هنوزهم اندکی مست بود باالحنی خواب آلود پرسید چه ساعتی است گفت سه ساعت بعد از نصف شب گفت پس خیالت راحت باشددزد نیست منم که ازمهمانخانه مراجعت کرده ام!

### بد شانسی

دروسط خیابان اتومبیلی بسرعت می رفت باجوانی تصادف کرد جـوان را بیمارستان بردند وجراح تشخیص داد که باید یك پای اورا قطع کنندروز بعدجراح بعیادت جوان رفت اما دید که در کـله جوان نیز سوراخی پیدا شده ویك چشمش ازحدقه درآمده است

### حرف آخر

دو نفر مرد زندار درباره ماجراهای زندگی زناشوئی صحبت می کردند یکی از آنها گفت میدانی من از مردانی که همیشه در مقابل زنشان تسلیم میشوند بدم می آید هروقت که من وزنم سرموضوعی باهم اختلاف داشته باشیم حتما حرف آخررا من میزنم گفت بارك اله چه می گوئی گفت هیچ می گویم حق باتست عزیزم !

---

خیلی تعجب کرد و پرسید دیروزکه اینها نبود مگراتفاق تازه ای افتاده است جوان بسادگی جواب داد :

نخیر دیروزشما بدون اینکه چیزی بمن بگو ئید یك پایم را بریدید امروز صبح که ازجا برخاستم چون نمی دانستم یك پاندارم این بلاسرم آمد!

از : ع - ت خاله سوسکه

# شوهر .!.

## «فالگوش»

«رقیه‌سلطان» ۵۷ سال داشت و تك‌تك ریش و سبیلهای سفیدی هم در آورده بود ولی هنوز در آرزوی «شوهر» سماق میمکید مقدار زیادی پول به دعانویس و جن‌گیر و بخت‌گشا داده بود تا بلکه بخت خواب روخواب رفته‌اش را بیدار کنند!! ولی نشده بود که نشده بود!

هروقت یکی از هم‌جنس‌های خودش را میدید که چندین شوهر نو و کهنه کرده است آه عمیقی میکشید و میگفت:

ــ منکه میگم دوره آخر زمونه! نه خدا واسش عدالتی مونده! نه مــردوم قانون (!) سرشون میشه!! آخه اگه تو این دنیا مساواته چرا یکی به تنگ‌دله یکی بدرددل !؟ آخه خواهر منم باید بفهمم این «شوور» که انقدر واسش سرودس میشکنی چه کوفت‌زهرماریه (!)

* * *

«شب چارشنبه‌سوری» رقیه‌سلطان از خانه تکانی فراغت حاصل کرد و با صد امید! راه «سبزه‌میدان» و «بازار» را پیش گرفت.

این دفعه رقیه سلطان عاصی شده بر خلاف همیشه بدون پیچ و چاقچور بیرون آمده بود و دردل میگفت: رفتن «جهنم» بمزه «شوور!» میارزه!(حق هم داشت چون «آتش» را با «آب» میشود خاموش کرد «شراب» هرچه کهنه‌تر باشد و در خمره‌ئی «کاردونك» بسته و فراموش‌شده و گردوغبار گرفته‌تر بعمل آید نشئه بخش‌تر

## یك داستان جنائی و پلیسی (!) ارمغان «شب چارشنبه‌سوری!»

است. لابد امتحان فرموده‌اید، «آرزو» هم درست مثل «شراب» میباشد! یعنی هرچه بیشتر انسان را بخود مشغول داشته باشد و هرچه بیشتر با «خمره‌دل!» خوگرفته باشد شیرین‌تر و خیال‌انگیزتر است.

برای همین بود که رقیه سلطان به تندی قدم برمیداشت تا زودتر بآرزوئی که از جوانی در قلبش پرورش داده بود برسد...

... همه چیز در نظرش بشکل شوهر مجسم می‌شد. جاروب فراشی، تیر، ویترین. کفش، دختر، زن، بچه همه و همه چیز برایش «مرد» بودند، آن هم مردهائی که «شوهر» او هستند

...رقیه سلطان همینطور برای خود آسمان وریسمان میبافت

..ناگهان متوجه شد مقدار زیادی راه آمده وحتی یك مرد حاضر نشده یك متلك نثار او بکند؟ یکی دوتا فحش باو بدهد! یا محض نمونه یك «تنه» باو بزند،

روی همین حساب دوسه مرتبه بهوای نگاه کردن بدکانها چند مرد تنه زد دو نفر از آنها ازفرط گرفتاری اصلا نفهمیدند بقیه هم محلش نگذاشتند

... هیکل‌لات وار و باصطلاح مردانه «آق رضا» جاهل میدون توجهش را جلب کرده زود شلنك اندازان خود را سر گرم چیزی کرد تا بالاخره بهم خوردند آق رضا با لهجه مخصوص بخود گفت

بقیه در ص ۲۸

# شوهر

بقیه از ص ۲۷

ـ هو...ی «دختر»! چته خیلی شنگولی کمون کونم شوور، موور؟ بتورت خورده جیگرجون:

این حرف جانی تروتازه(؟) برقیه سلطان که پیشانی تنها ترش(!) کمتر از «هزاردره» نبود بخشید خصوصا کلمه «دختر!» و «شوهر!» «جگرجون!؟» اورا برقص آورده بود؛ ازخوشحالی در پوست چروکیده خود نمی‌گنجید.

رقیه سلطان که معتقد بود «تا تنور گرم است باید نان چسباند» معطلش نکرده گفت:

ـ هه‌هه‌هه‌هه‌هه !! ـ آره قربون شکل ماهت برم... تورو میخوام بتور بندازم.!؟

ـ عجب غلطی کردم !...

ماشنفته بودیم «تارف!» اومد، نیومد داره؛ دیگه نمیدونتسم «متلك» هم اومد نیومد داره !!..

و برای اینکه مبادا کار «بجاهای خطرناك!» بکشد زود درلای انبوه جمعیت ناپدید شد...

حرف‌های آقارضا خیلی زیر آب‌واره رقیه سلطان مزه کرده بود ودرخود حس میکرد مثل اینکه بدش نمیآید تاآخرشب این عمل‌را تکرار کند. پیش خود میگفت خوب... امشب دیگه من هیچ ((حسن بدی(!) )) ندارم !! این سر ناب لامصب آدمو چقدر جوون میکنه، ببین این پهلوونه بمن گفت

((دختر))

پیرمردی تریاکی در کنار پشته‌ئی از بوته فریاد میکشید:

...آی بته، بته، بتـــــه !...

پسربچه دیگری اسپند می‌فروخت:

... اسفندواسفندونه، اسفنده‌سی وسه دونه؛ بترکه چشم حسود وبیگونه!... هووکشك! ((شووری دوسك !! .. کندرونشا، مال کارگشا.

اما هیچیك ازاینها نمی‌توانست مانع تفکرات شیرین او بشود...:

ازطرف مقابل جانم جوان تنومندی باعجله داشت میامد؛ ((توگوئی روانشد که بیستون!)).

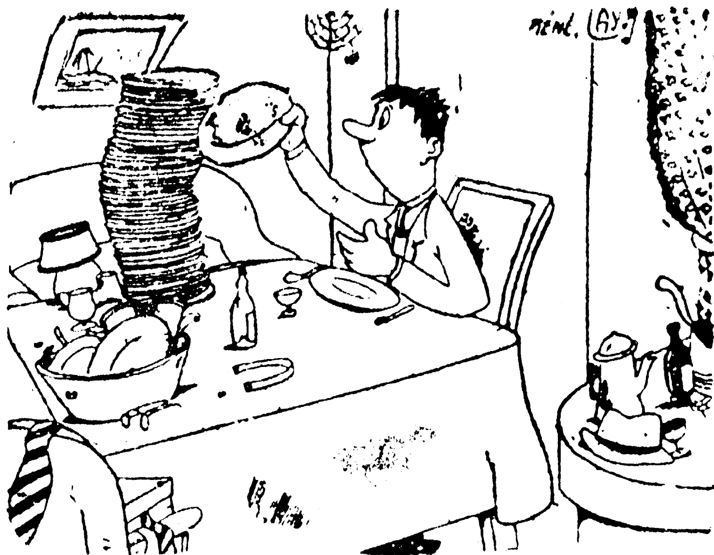
رقیه سلطان که دردریای آرزوها غوطه می‌خورد وبفکر ((شوهر)) آب از لب ولوچه‌اش راه افتاده بودناگهان برخلاف همیشه بدون اینکه بخواهد باآن خانم بسختی بهم‌خوردند. خانم جوان باشکاری چنین گفت

ـ وااااه... پیره‌زنهای هاف‌هافوی چادری روچه

در ص ۲۹



زن بشوهر ـ ...عزیزم .. چند کیلومتر! عقب‌تر برو تا عکسی بردارم که درتاریخ ثبت شود !!



وقتی که خانم بمسافرت میرود

آقا : - سی و پنج ... سی و شش ...

---

و(ننه) ؛ زود گورتو از توی
لوغ کم کن زیر دس و پا
یشی.
ی دردو بلای هرچی پیره زنه
نت .! ؟
، خدا داغ شوورو بجگرت
بذاره .! !

: - واه واه واه .!!

پیرخرداره میمیره ببین چه زبونی داره . ! ،

خجالت ازاین ریش سفیدش نمیکشه صورتشو مثه .(عنتر !) کرده .!

: - وایسا ببینم .مردوم نذارین درره الآن فاسقها تو بعزات میشونم.!

از قوای دشمن یك جفت لنگه کفش جرار ! بهوا بلندشد.. بیم وقایع خونینی میرفت که رقیه سلطان باکمال زنیت! پا بفرار گذاشت..

یك جوان ژیگولوی آراسته و(شاید هم «پیراسته» !!) که یك سمت سیگار کامل درگوشه لبش آویزان بودو هر چند دقیقه مثل (بوك جونس) پکی بآن میزد از دور هویدا شد .

رقیه سلطان درزیر لب گفت :

اگه بشه اینو بتور انداخت ، خوب تیکه ئیه ؟! باز طبق همان رویه خود را مشغول چیزی ساخت وعمداخودرا بجوان زد. کلاه ازسروسیگار ازلب جوانك افتاد وچند تارمو ازریش وسبیل رقیه سلطان هم کزخورد

از همه عجیب تر اینکه آستین چپ کت جوان ژیگولو در نخستین برخورد بارقیه سلطان ازکتش جدا شده بروی زمین غش کرد. !؟

ژیگولوی بیچاره که پاك بکر شده بود باکمال خماری آستین چپش را که نقش زمین شده و ازحال رفته بود ! برداشت ودرست کردو باحالتی برافروخته گفت:

- عجب مردم بیتربیتی هستند.!

اصلا قوانین عبور و مرور را بو! نکرده اند . !

بشرافت وناموسم (اشاره به پوشت و کراوات) خودقسم باشما پیر زنهای

بقیه درص ۳۰

چادری را باید کوبید واز آن چند عدد مادموازل زیبای دزانفکته تحصیل کرده! درست کرد ..!

او ..... ! مادام حیثیتم (کلاه! ) زالکه‌دار ! کردید !، آی آی موسیو ! غیرتم

**(سیکار!) را خاموش نمودید !؟.**

کزخوردن وسوختن « بعضی جاهای ! » رقیه‌سلطان، مقایسه، اوبا «مادموآزل» فحش هائیکه‌به رقیه سلطان داده بودند دست بدست هم داده اورا ازهمه وهمه چیزحتی خود بیزار کرده بود . خواست بخانه برگردد ولی ازهرچه بیزار شده بود. از «شوهر » نمیتوانست دل بکند . گفت : بریم یه « فالگوش» هم وایسیم و بریم خونه

البته میدانید نیتش نمیتواند غیراز ((شوهر)) چیز دیگری باشد .

آمد سر یك چهـار راه ایستاد و وگوشهارا تیز کرد .

... نخستین کسی که ازسرچهـارراه گذشت وصحبتی کرد یکنفر(( جاهل )) بودکه بارفیقش خرت وخرت کیوه های ملکی را بروی زمین میکشیدند وگـرم صحبت بودند. چند جمله‌ایکه بگوش رقیه سلطان رسید این بود :

- ... (( پری خالدار )) روکـه میشناسی .. ؟

- ........ :

- اوهون قربرن هرچی آدم با معرفت داره (!) .. همون

بنـ ـ ـا س امشب بیاد خونه ما ... بجون تونباشه، بجون خودم اگه امشب مارو از خودش راضی نکنه روده، پـوده شو پاره‌پوره میکونم .. آ.. ن، آ... ن .. این خـ ـ ـط ، این ... این فال را رقـیه سلطان اینطور تعبیر کرد : که امشب يك شوهر قشنگ ؛ قراره تن او ؟!! خودش میآید توی خانه‌اش و یا بقول «سعدی»: که «شوهر!» بپای خود آید بگور. ! اگر هم رقیه‌سلطان را از خودش راضی نکند ! ؟ خلشورقیه سلطان میآورد...

رقیه‌سلطان دیگراز ذوقش درکوچه وخیابان معطل نشدوزود بخانه آمدوشامش را خورد .

... همه هل منزل که خوابیدند ... «کولون!» درحیاطرا باز کردتا «شوهر!» بدون مانع وهرچه زودتر خودش‌را به او برساند ؛ در اطاق خود راهم « چهار تاق!» باز گذارد . یکدست رخـتخواب دونفری اطلس که بوی نفتالین تندی میداد درمحل مناسبی پهن کرد . این رختخواب‌را از چندین سال پیش برای «شب‌زفاف» خود در « بغدون!» قایم کرده بود. کاردی راهم برای وقت‌مبادا زیر «متکا» جای داد .

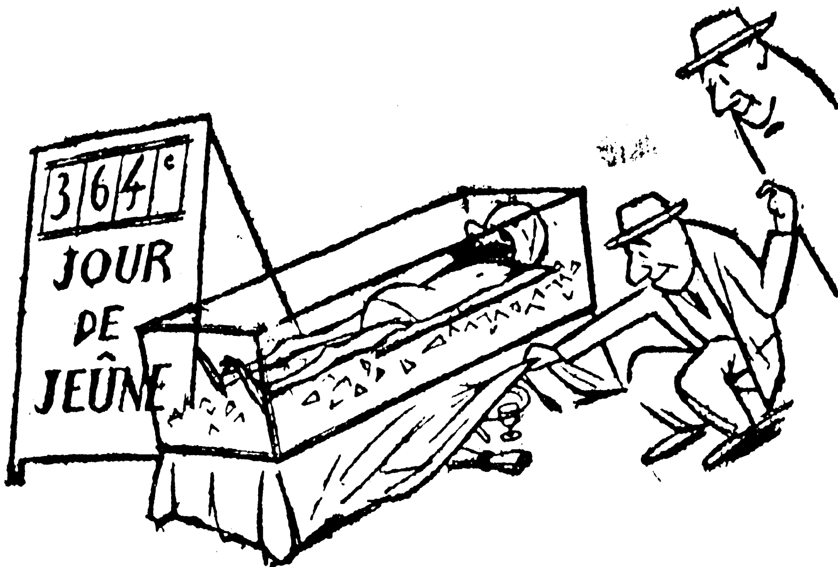
رقیه سلطان دررختخواب آماده به خدمت دراز کشید

«لامپای هفت» بالای سرش کور کوری! میکرد. ساعـت از ۹٫۵ هـم گذشته بود و او که همیشه ساعت‌هفت‌و نیم هفتا پادشاه را خواب دیده بودهنوز خوابش نمیبرد . . افکار درهم‌وبرهمی در مغزش‌لول میزد..

... پیش خودفکرمیکرد که‌اگرامشب شوهره آمد وقیافه او رادید واز همان دم در برگشت،چطورمیشود؟

برای اینکه «شوهر» قیافه او را نبیند با دست درروی دشك خزیده‌چراغ هفت را فوت‌کرد... ناگهان‌صدای خنده خیالی عده ای زن موهوم‌درگوشش‌طنین اندازشد:..

«لاالاالاله»ئی گفته بزیر لحاف لغزید:.. قدری زیرلب دعا خواند، چندین بار تیرهای سقف را شمرده ازاین‌کارهم خسته شده‌بود .. از توی‌کوچه‌صدای دق




مرتاض هندی اعلام کرده که چهارروز است روزه گرفته !!

## معذرت میخواهم
# تعارف بیریا !

شاید ازساده ترین و بی‌شائبه ترین تعارفهائی که تاحال دیده باشم این تعارف است که در نوع خود بی نظیر است

خیلی معذرت میخواهم، کلاب برویتان یك روز به «آب ریزگـاه همگانی» رفته بودم مردی آمد و پس از اتمام عمل میخواست تشریـف ببرد، طبق معمـول دهشاهی از جـیب بـیرون آورد و بـه «متصدی» آنجا داد وراه خود را گرفت که برود. اما متصدی مثل اینکه این شخص را دیده باشد، خیره خیره باو نگاه کرد و گفت .

- آقا احمد آقا ... قابلـی ندارد ! پول ندهید احمد آقا گفت جواد آقا جان شما نمی‌شود باید پول بگیری

جواد آقا بیشتر اصـرار میکرد ومی گفت جان عزیزتان ! اصلا مستراح مال خودتان است ! هروقت تشریف بیاورید قدمتان روی سر(!)

بالاخره جواد آقا دهشاهی را بزور تحمیل کرد ووقتي بیرون میرفت میگفت:

آقاجان ، با ما تعارف نکن مانمك پرورده ! هستیم ، خداحافظ .

**جواد آقا !**

## شوهر

دق «قاشق‌زن» هامیامد . اوکاملا بکر شده بود که ...صدای «تلق‌وتولوق» در کوچه نیش اورا بازکرد. رقیه سلطان زیرلب چنین‌زمزمه‌میکرد

- تااینجاما جون کندیم از اینجا ببعدش با تو

«الاغ مشدحسن» نصفه‌شبی هوس «سبزه» و«صحرا» کرده شبانه‌ازطویله خود بیرون آمده بودوسرش‌را مثل‌خر! پائین انـداخته و داخل‌اطاق‌رقیه‌سلطان شد.

رقیه سلطان الاغ‌مشدحسن‌راجوانی زیبا!؟ ، بلندبالا! پهلوان، خوش ترکیب سربزیر! پیوسته ابرو ؟ بی‌زبان‌وخلاصه «غنچه دهان» میپنداشت و می گفت لابدیك‌خال سبز وقشنك هم درپشت‌لبش دل میبرد و بیشتر از همه‌داش‌برای «گوش‌ظریف» او که حتما در اثرسرما مثل‌لبو گلی گلی شده‌بودمیسوخت بقیه‌درص ۳۵

# بخواندنش می ارزد

در اصفهان شاعری بوده بنام «صادق ملارجب» . مردم اورا شاعری هزل‌سرا میدانند ولی اینک چند بیت از آثار آن عالیجناب را نقل می کنیم تا ببینید حرفهای حسابی هم دارد

یار بی آزار من آزار کردن پیشه کن — از تو هر کس میخرد صد گنج هر آزار را

...

یار من چه گنجشك چو گیرد از رشك — متصل بال زند این دل چون کفتر ما

...

هر که منعم کند از عشق در این فصل بهار — مثل او مثل گوش خر و یاسین است

...

یار من طفل است و محجوب و فقیر و بیزبان — لیك در عاشق کشی مانند شمر و خولی است

...

صادق ملا حبیب از جور یاران ار نمرد — لیك میمیرد اگر این حالت بیپولی است

...

پیری و قحطی و بی پولی و یك گله عیال — با وجود همه ل مایل لهو و لعب است
عاشق صادق صافی بصفاهان نبود — گر بود باز همان صادق ملارجب است

...

گر خدا یار مرا منزل دهد در دیده‌ام — باز اندر دیده‌ من دیدن او حسرت است

...

خر نگار کند عرعر و سگش واق واق — هزار مرتبه بهتر ز تار و طنبور است

...

تا مرا دلبر شیرین صفاهانی هست — بتنم قوتی و حالتی و جانی هست

...

درازی شب یلدا و کوچه جلفا — کنند برسر هم نصف زلف یار منست

...

اگر دلبر بگوید تخت کفش من بچشمت کن — خیالم میرسد چون حاتم طائی کرم دارد

...

بغیر بار محبت هر آنچه بر دوش است — خدای داند بر صادق است وزر و بال

...

شبی که آن گره از زلف یار باز کنیم — خوش است قصه یك موش را دراز کنیم

بقیه در صفحه ۳۳

# بخوندش میارزد

غباری از گذر دای نگار بر سر کویت
بمثل مادر، من فکر شست وشوی تو باشم

...

پول مثل ریگ من هی صرف هر جادو کنم
بلکه از جادوگری یکماچ بر آن رو کنم

...

تا نگارم بکند مشق بـروی حلبی
قبله کافر ومؤمن همه سمت حلب است

...

واین چند بیت راهم از آن مرحوم به لهجه اصفهانی بخوانید

این دهنت را میخرم صد تا کنج
خوان دلم وقتی نمکدان میخواد

...

آخ آخ و آخ آخ و آخ و آخ
وجه نـداریم، عیال نان میخاد

...

گر استخوان خورم بسر کوی یار به
از آنکه نان خانه تو آبگشت کنم ترید

...

شعر مربوط مگو حافظ وسعدی که دگر
صادق ملارجب شعر جفنگش میاد

...

بخت آنکس است رقیبش سقط شود
خوشبخت آنکس است با یارش رود بگور

***

گیرش بیاد صادق ملا رجب یه نان
رقصی کند معاینه چون خرسهای بور

***

صد میدان شارامن میدم بآن کاردی
ما را بعید قربان سازد بقربانش

***

یار خمیازه کشد من دو کرور چشم شوم
باز بینم بکجاست آن دهن چون شکرش

***

کاش قدو سال من میگشت طفل ده ساله
تا که بایارم شوم همدرس توی مکتبش

***

خوش است ماش پلو چرب باخورش بایار
که لقمه ای زمحبت نهیم در دهنش

***

رضا شدم دهم صدهزار کنج قروش
که شرقی یارزند سیلی مرا در گوش

بقیه در صفحه ۳٤

## از دیوان طرزی افشار

ز روی دوست روئی خوبتر نیست  چو راه عشق راهی پرخطر نیست
ز بس اشکیدم آبم نیست در چشم  ز بس آهیدم آهم در جگر نیست
چه جای ما اسیران کز می حسن  چنان مستیده کش ازخودخبر نیست
دلی را (می عمارت) گر توانی  وگر نه دل خرابیدن هنر نیست
همان بهتر که قطعد باغبانش  درختی را که سایه یا ثمر نیست
نیمی رحمی به حال زار طرزی  ترحم در دلت جانا مگر نیست

. . .

اگر بیتو جانا شرابیده باشم  به کانون هجرت کبابیده باشم
خور وخواب برمن حرامیده باشد  اگر بیغمت خورد وخوابیده باشم
اگر باز کویت کشم نیم ساعت  ز خلد برین اجتنابیده باشم
خوش آندم که در بزم وصلت سخنها  سئوالیده باشی ، جوابیده باشم
تو لایعقل جام حسنیده باشی  من از چشم مستت خرابیده باشم
به نیم التفاتت چو دل مطمئنند  چرا در غمت اضطرابیده باشم
چه می نقصد از میوه باغ حسنت  که شفتالوئی انتخابیده باشم

. . .

افتاده دل بدامك وحشی نگاهکی  بیرحمکی، ستمگرکی ، دل‌سیاهکی
در هجرك عقیقك سیرآبکش بدام  دارم بخونك دلك خود شناهکی
از حسنك تو ذره‌اکی کم نمیشود  گر بنگری بسویك ما گاهگاهکی

---

## بخواندش میارزد

من که تمام‌تمام‌شدم از براخال‌رولبش  هچه ببه عرزنم‌ازبراسیب غبغبش

***

عمرچه خضر میکنم بلکه‌زیاد ترازاو  ماچ وموچی‌اگرکنم‌لعل‌لبان‌رطبش

***

گر آفتاب دوصد بار در حمام رود  نمیشود بپاکی و شستگی بدنش

***

چگونه سر محبت‌زدوست خودپوشم  که تیك‌وتیك‌دل‌عشق‌رفت‌ده‌فرسنك

***

ننه یار اگر یار دیگری زاید  یقین که‌عمر مرانیست‌درزمانه‌زوال

***

از ریال تازه اگر نه ملکا پربو کنم  بدهم یار نیاید دمی‌در آغوشم

***

ایکه گفتی مثل‌کرباس‌من‌دوحصه‌ات‌میکنم  گرکه‌می‌گوئی بیامن‌مستعدجزجرم

***

بر سردلبرمن تا یك‌گل کچلی است  نوکر خالص‌مخلص‌همه‌سرهای کرم

# شوهر

بقیه ازصفحه ۳۱

نره خری که دربالا ذکر خیرش بود! قدری سرش را با«سبزه» هائی که رقیه سلطان برای عیدسبز کرده بود گرم کرد

... آرزوی «سبزه» اش برآورده شده بود حال بی میل نبود دلی هم از عزای «صحرا ،» در بیاورد ، حالا اگر «صحرای با آب و علف!» باشد ، دیگر چه بهتر!

خرمشد حسن باز مثل الاغ(!؟) «تالاپ بی!» افتاد کنار رقیه سلطان . اینجا بود که دیگر رازو نیازها وسوزو گدازهای عاشقانه نمی توانست بی سر و صدا بماند !؟

— ... عزیزم . اگه بدونی من چقدر خوشگلم !مثه «یه تیکه ماه»؟ ... این «ماه» رو دیدی امشب چقدر رو آسمون «لودگی؟» می کرد! .... سرمنو دور دیده بود ... ؟

مامانی ... درعشق راستی ودرستیس ... باید اینوهم بهت بگم: به «لیلی» قسم ! من فقط «باد فتق» دارم! عزیزم چرا دهنت بوی «جو» میده! مگرخدای نکرده «آبجو» خوردی؟ قربون شکل ماهت برم؟ چقدردل سنگی! مگه قلب تورو با «گل حرومزاده »درست کردن؟ منو «اقل لکن» ماچ کن یه دونه از آن ماچ های آبدار....

ای بی رحم اگه اینم قبول نداری یه ماچ خشك وخالی بکن . نترس . تو این دل شب «خدا» هم خوابش برده فقط من بیدارم و تو.... اونهم برای خاطر «عشق»؟..

هرچند دقیقه بچند دقیقه درمیان زمزمه های عاشقانه رقیه سلطان الاغ مشد حسن باکمال بی خیالی در جائی که بخوابهم ندیده بود جابجا می شد

از هر دری رقیه سلطان وارد شدتا بلکه دل سنك آن «جوان خوش هیکل» را نرم کند نشد که نشد

رقیه سلطان پاك ازکوره دررفته بـودو از فرط شکاری ، خودش هـم نمی خواست «دست درازی !» کند . صدای جاهل خال گوشی در گوشش بپچید

« ... اگه امشب مارو از خودش راضی ؟ نکونه ، روده هـاشو پاره پوره می کونم ..»

## زیبائی

معلم‌پیر ـ وقتی که من میگویم زیباهستم آیا زمان حال است

کودك ـ خیر خانم‌معلم.زمان گذشته است

---

بقیه ازصفحه ۱

شوهر

... رقیه سلطان درزیر «متکا» چیزی می‌جست ... چند ثانیه گذشت ناگهان دست سیاه وچروکیده اش باکاردی که درزیر «متکا» مخفی کرده بود بسرعت در قلب سنك معشوق (؟) فرو نشست ... الاغ مشد حسن ناله ئی کرد( و ببخشید) جانش را بشما داد

رقیه سلطان ازس پشیمان ترچشمش‌را بسته بود ومی‌ترسید باز کند.دستش بدسته کاردی که دربدن محبوب ، محبوبی جفاپیشه وپرناز جاداشت خشك شده بود . آهسته آهسته دستش شل می‌شد

... هواگرك و میش بود و درروی آسمان چند تکه ابر سرخابی خود نمائی می‌کرد...رقیه سلطان بخود جرئتـی داده لای چشم خود را بازکرد ولی چیزی دستگیرش نشد : ناگهان با کارد خون آلود درمیان رختخواب مثل «مجسمه انتقام وبلاهت » ایستاد و(معشوق مقتول) خود را شناخت.. از فرط خوشی ونا خوشی ، از فرط شادی وغم ، از فرط خوشبختی و بدبختی قیافه مسخره ئی مخلوط از گریه وخنده بخود گرفته و دیوانه شده بود

غش غش غش...غش غش غش...

خنده های دیوانه وار او تمام دروهمسایه ها را باطاق‌اوجمع کرد

( عشق).(بدبختی). (دیوانگی) دست بدست هم داده او را ( شاعر) کرده بود ...

... چه اشخاص نازنینی که قربانی عشق‌می گردند ، .. چه‌خونهای نا حقی‌که درراه‌عشق ریخته‌می گردد

... جنازه خونین معشوق ابهت خاصی بمجلس بخشیده بود . عاشـق یا صحیح تر (عاشقه) بادست وبالی که بخون معشوق آلوده گشته‌بود شرح‌عشقبازی خود را می‌داد هریك از همسایه‌ها متلکی باربیچاره رقیه سلطان( معشوق مرده) می کردند :

ــ خدا نجار نیس اما دروتخته‌رو خوب‌بهم میندازه

پایان

# اینها خرافات است یا حقایق

۱ – موقعیکه بین دو نفر نزاعی درمیگیرد ناخنهایتان را بهم بمالید نزاع آنها شدید ترخواهد شد

۲ - اگر ۲ لنگه کفش بر روی هم قرار گیرند صاحب کفش مسافرتی در پیش دارد

۳ - درموقع تناول هرنوع غذائی اگر زن آبستنی سررسید باو هم بدهید زیرا ممکن است مشارالیها میل داشته باشد واگر باوندادید حتما چشم بچه‌اش زاغ می شود

٤ - بچه‌ای که پدرش درحیات باشد اگرسرمرغ بخورد یتیم خواهد شد

٥ - اشخاصیکه زیاد صحبت می‌کنند بدون شك سر گنجشك خورده اند

٦ – اگر دو نفر نشسته‌اند در بین آنها عبور نکنید واگر ناگزیر بعبور شدید قبلا بسم الله بگوئید زیرا که میان آنها جدائی میافتد

۷ - اگرعازم جائی هستید و در موقع حرکت زنی با شما مواجه شد چند دقیقه‌ای بایستید و بعدا حرکت کنید درغیر این صورت زیان خواهید دید

مرتضی عمارستانی - مقیم آبادان

---

## نیرنك دو دزد

دو نفر دزد یکی از آنها بوسیله طناب مشغول بالا رفتن از دیوار خانه شخصی بود دیگری در پائین نگاه میکرد ناگاه صاحبخانه فرا رسید و علت بالا رفتن را جویاشد:

دزد اولی رو برفیقش کرده گفت این شخص مشتری بنده است وشغلم طناب فروشی است . هرچه میگویم بابا این ریسمانها محکم است و پاره شدنی نیست میگوید نه‌خیر اگر پوسیده نیست امتحان کن ببینم . حال منهم طناب‌را بدیوار شما آویزان کرده وخودرا بدان آویخته‌ام تابدانید من دزد نیستم و نمیخواهم طناب پوسیده بمردم قالب کنم !

## خدمتکار دهاتی

خانم بخدمتکار – من باید ازحالا بتو بگویم که کار این‌خانه‌زیاداست زیرا برای ما مهمان‌زیادمیاید

خدمتکار – خانم‌نگران نباشید من بکار عادت کرده‌ام موقعیکه‌دردهات بودم خوراك‌دادن گاوها بعهده‌من بود

# آثاری از شعرای همدان

نه یاری حلقه زد بر در نه صبحی خنده بر رو زن
بتنـگ آمد چراغ از سوختـن فریاد ازین شبها

**وفا همدانی**

* * *

در لحاف فـلك افتاده شکاف
پنـبه می ریـزد ازین کهـنه لحاف

**هلاکی**

* * *

گفتم روم که چشمت مایل بخواب ناز است
بگشود زلف گفتا بنشین که شب دراز است

**هوشی همدانی**

* * *

از دوریت ای تازه گـل بـاغ مراد
چون غنچه چیده خنده‌ام رفت ز یاد
گریان چو پیاله پرم در کف مست
نالان چو سبوی خالیم در ره باد **الهی اسدآبادی**

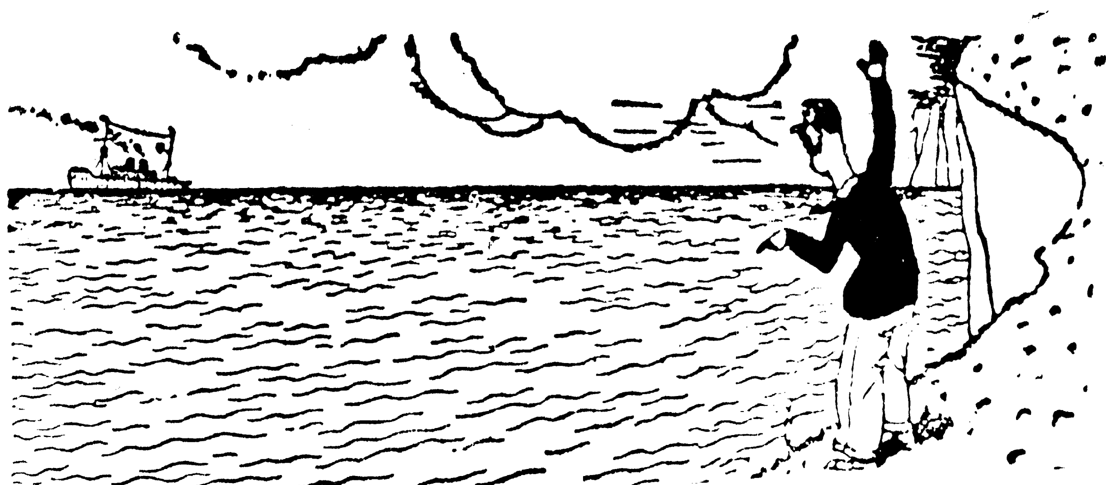
# ماجرای یکی از خوانندگان

روز عید بود یکی از نوارهای خوانندگان را برای صدمین بار از رادیو تهران میزدند . نوار بر اثر کثرت استعمال از حال رفته بود و صداهای ناهنجاری از وسط آن شنیده میشد. پرسیدم:

این چه صدائی است ؟

یکی از رفقا گفت:

از بس خواننده از بالا خواند و رادیو از رو نرفت این بار دارد از ۰۰۰۰ می خواند



– (باصدای بلند) – آهای ... آقای کاپیتان .. بیزحمت اینجا بیا..
کلاه مرا از آب بگیر و بمن بده !!

# چند گفتگوی شیرین

## (فراموشی)

جواد – چرا بانگشتت نخ بسته‌ای ؟

منوچهر – خانم بسته که انداختن پاکت اورا درصندوق فراموش نکنم –

جواد پاکت را انداختی ؟

منوچهر – خیر – خانم خودش فراموش کرد پاکت را بمن بدهد

## خدمت نظام

یکروز ابوالقاسم به فرماندهش سلام نکرد و بجرم این گناه هشت روز زندانی شد

مرتبه دوم که از زندان خلاص یافت باز یادش رفت سلام کند و هشت روز دیگر زندانی گردید. مرتبه سوم که باز فراموش کرده بود سلام کند فرمانده اورا احضار کرد پرسید.

چرا بمن سلام نمی کنی چندبار تا بحال برای این کار زندانی شده‌ای –

– آقای فرمانده خیال میکردم با این وقایعی که بین ما گذشته شما با من قهر کرده‌اید و من نباید دیگر سلام کنم.

## ( چند سال دارد )

ایرج داشت گردش میکرد خانمی از او پرسید ایرج چند سال داری

– چهار سال کوچکتر از برادرم هستم.

– برادرت چند سال دارد.

– بیست سال کوچکتر از مادرم است.

– مادرت چند سال دارد.

– مسأله در همین است که مامان هیچوقت سن خود را بما نگفته است.

**احمد انفرادی**

## بچه زیرک

آموزگار · خوب بچه ها چهارفصل راخوانديم . حال کدام يك ازشما ها می‌توانید بگوئید بهترین موقع برای‌چیدن میوه ها چه وقت است ؟

یکی از شاگردان – وقتی که درباغ بازو باغبان درخواب وسك بسته باشد.

## الاغهای گمشده

سه نفرشهری درصحرا بيك جوان دهاتی برخوردندکه باکمال عجله میرفت خواستند اورا معطل کرده وسربسرش بگذارند.

اولی که باورسید گفت السلام علیکم آقا محمود احوال شماچطوراست بااین عجله کجا تشریف می برید.

دهاتی جواب سلام داده وگذشت

دومی خودرا باورسانده گفت:

السلام علیکم آقای علی احوال شما چطور است بااین عجله چرا تشریف می برید .

دهاتی سری تکانداده وخواست بگذرد

سومی – اورا نگاهداشته گفت السلام علیکم آقا رمضان عجله لازم نیست . کجا تشریف می برید

جوان دهاتی گفت من نه محمودم نه علی نه رمضان

من محسن پسرحاجی نقی هستم

سه تا ازالاغهای پدرم گم شده است آنهارا جستجومیکنم حال شمارا پیدا کرده‌ام امامی بینم مال پدرمن نیستید.

---

## مال بد

دختری ازدواج با من کرد — که شدم بنده ، بندهٔ لب او

ماه وپروین ندیده‌اند بخواب — روی‌چون‌صبح‌وموی‌چون‌شب‌او

با سر انگشت لاغرم می گفت — قصه هـای عجیب ، غبغب او

لیك‌چندی گذشت و(ولخرجی) — گشت تنها مـراد و مطلب او

فی‌المثل از حقوق من یکماه — خرج میشد برای يك شب او

عاقبت مـد پرستها گشتند — جمله شاگـرد های مکتب او

پول جیبم مرتبا کـم کـرد — سینما رفـتن مـرتـب او

گرچه اوراعذاب، دلکش‌بود — شدم از ایـن عمل معذب او

(پدرم) چون درآمد ازظلمش — بردم او را بخدمت (اب) او

گفتم آنکه که دادمش تحویل — با دل خسته ، مـاه نخشب او

این(کثافت) برای خودبردار

مال بدبیخ (ریش) صاحب او!

فسقلی

# «زرنگی»

... مهری هم آنروز جزو اشخاصی که انتظار اتوبوس را میکشیدند در ایستگاه ایستاده بود. جوان ژیگولوی دیگری دوقدم آنطرفتر ایستاده بود و با حسرت بسراپای دخترك می نگریست. مهری هم تا اندازه ای متوجه او شده بود وشاید خودش‌هم‌می‌دانست که این ژیگولوی خیابان گرد راپسندیده‌است.

اتوبوس رسید مسافرین سوارشدند. مهری وجوان ژیگولو نیز بترتیب سوار شده وازقضا ویاازمهارت آن جوان، مجبور شدند پهلوی یکدیگردرروی یك صندلی بنشینند! ماشین براه افتاده درطی راه جوانك بی بهانه میگشت که سر صحبت راباMهری بازکند. اتفاقا دراین‌موقع بلیط‌فروش طلب کرایه کردوژیگولوی مذکورکرایه دخترك را پرداخت:

— ممنون!

- اختیاردارید خانم! این وظیفه ماست!

— مرسی!

- راستی خانم ممکنه افتخارداشته باشم که اسم سرکاررا بدونم!؟

مهری قدری سرخ شدوسیاه شد واسم خودش‌راگفت:

—مهری!.. اسم شما چیه؟!

— بنده نامم «خوشید!» وخیلی خوشوقتم که توانستم‌باشما آشنا شوم.

دراین موقع مهری‌میخواست بلندشود وازماشین‌خارج شودجوان‌هم‌تظاهر باین کرد که منزل منهم درهمین ایستگاه است ودنبال مهری ازماشین پیاده‌شد.. خلاصه بعدازمدتی که راه رفتند و«خوشید!» ووراجی کرد. توانست وعده ملاقات را برای فرداجلوی «کافه شیرین» بگیرد!

***

— مهری! امروزخانواده‌حاجی‌شیخ‌اکبرآمدندوترابرای حاجی‌خواستگاری کردند. ماهم گفتیم حاضره! اگربدونی چقدرپول داره!

- چی؟.. شیخ اکبر روضه خون؟ ابدا. هرگز. مردیکه‌عرقخور کثیف چه غلطها! گول عمامه ولباسشو خوردین. خلاصه بیخودگفتید حاضره!

«هرچه مهری ممانعت ازقبول این امرمیکرد درمادرش «قمرتاج» اثر نمی‌کرد واومرتب اصرارمیکردکه: مهری! توبایدزن حاجی بشی! مهری دیگر هیچ‌نگفت و بانتظار آینده نشست!

بقیه‌درصفحه‌بعد

فردا سر ساعت مقرر خوشید ومهری یکدیگر را جلوی کافه شیرین ملاقات

کردندو باهم بسینما رفتند . درراه مهری ماجرای حاجی شیخ اکبر وخواستکاری او بی میلی و تنفر خودرا برای خوشید گفت . خوشید درحالی که لبخند ومزورانه‌ای بر گوشه لبش خودنمائی میکرد گفت:

ـ مادرشما فقط برای پول اینقدر اصرار میکند!

: فقط پول!.

: ـ خوب اینکه چیزی نیست راستش را اگر بخواهید من این حاجی را میشناسم ؟ شما اگر میتوانید . مادرتانرا راضی کنید حالا که تنها هستند خود بعقد حاجی دربیایند . هم من وشما به آرزوی خود میرسیم و هم مادر شما پول مورد لزوم را بدست میاورد و هم تنها نیست ! این طور خوب نیست ! ؟

: واله چی بگم ! حالامن بمادرم میگم ببینم چی میگه

: ـ بله شما بگوئید . منهم فردا حاجی راراضی میکنم که بفرستد از مادر شماخواستکاری کند

... فردا اول وقت خواستکاران آمدند و بازبان بی زبانی ازقمر تاج خانم خواستکاری کردند . قمر تاج خانم که حرف دیشب دخترش راقبول نکرده بود و میگفت دروغ است . اکنون دید که دروغ نیست وحقیقت است. حقیقتی که شاید کمی «مطبوع!» هم بود

بالاخره قبول شد و دوروز بعد بآزادی قمر تاج خانمرا بعقدازدواج حاج شیخ اکبر در آوردند

یك هفته بعد یعنی دوروز مانده بازدواج مهری و آقای خوشید حاجی آقا تصمیم جدی گرفت که برای زیارت بقم برود و یك هفته بعد برگردد . حاجی آقا رفت و در غیاب حاجی آقا رفت و آمد برای خواستکاری از مهری بعمل آمد ولی گفتند که آقای خوشید اهل اینجا نیست و قوم وخویشهایش دراصفهانند ولذا فامیل حاجی آقا که ظاهرا آشنای خوشید بودند آمدند واز مهری یك خواستکاری «فورمالیته» کردندو یکشب جشن مفصلی گرفتند ودست مهری زیبا رادر دست خوشید ژیگولو! گذاشتندو آنهارا بآرزوی هم رسانیدند

پنج روز بعدازاین عروسی خوشید تصمیم گرفت باصفهان برود وفامیل خود رابیاورد تهران . مهری هم خواه ناخواه رضایت داد

رفتن خوشید باآمدن حاجی آقا مصادف شد

حاجی آمد و مشغول زندگی شد ولی سرمهری بدبخت کلاه رفت ازخوشید خبری نشد که نشد .

بقیه در صفحه بعد

## از فکاهیات روحانی

# مرد دوزنه

سوزد از آتش جادو پیر مرد دوزنه
وای بر حال دل مادر مرد دو زنه
پسر مرد دو زن خصم برادر باشد
دشمن خواهر خود دختر مرد دوزنه
یکزنش کشك ولبو خواسته ومی‌خواهد
شلغم پخته زن دیگر مرد دوزنه
لنگه کفش از طرفی آید وازسوی دگر
می خورد مشت ولگد برسر مرد دو زنه
تا سحر بهر مداوا بستیزند زنان
گر شبی درد بگیرد سر مرد دو زنه
بسکه جنجال در آن خانه بود وا نشود
گر تو یك عمر بکوبی درمرد دو زنه
نخورد جز کتك و نشنود الا دشنام
بی نوائی که شده نوکر مرد دو زنه
آبشاری که به پس قلعه بودهست خجل
در بر چشمه چشم تر مرد دو زنه

**با دو همسرهوس همسردیگردارد**

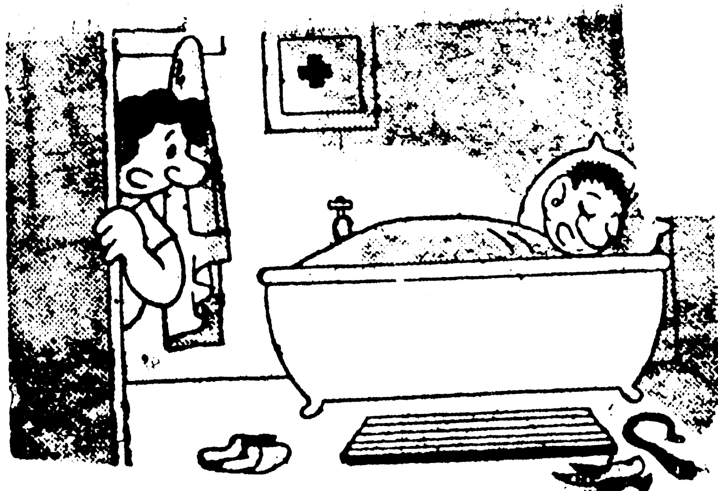
نشود هیچ سگی همسر مرد دو زنه

یکروزمادرش سراسیمه وارداطاق مهری که خوشید کرایه کرده بود شد و بزمین وزمان فحش میدادوتتی مهری جریان را پرسید گفت :

— این پدر سوخته خوشید سر تو خاك برسر و من را کلاه گذاشت ! امروز حاجی آقا!! وقتی حرفی زد من عصبانی شدم و بسرو رویش پریدم ناگهان دیدم ریشهایش کنده شد و یکصورت تراشیده جوان اززیرش نمودار شد باعصبانیت دست بردم عمامه‌اش را برداشتم زلفهای مرتب « کرنل وایلدی خوشید پدرسوخته ظاهرشد. تا اومدم حرف بزنم تمام زنهای دیگراو بالنگه کفش بسرم ریختند و از منزل بیرونم کردند

بله خوشیدخان همان حاجی شیخ اکبر است! فهمیدی! حالا برو بانتظار « خوشید عزیزت » سماق بمك !

محمودخوشنام



آقادر « وان »خوابش برده و « عالم پریان» راسیرمیکند!

از ع ليجناب

## وسواس

یکی ازمومن نماهاکه دچاروسواس بود روزی‌که انگشت دربینی خودمی کرد، ازدماغش خون جاری‌شد. آنقدر ناراحت شدکه همه را ناراحت کرد فورا انگشت خونی را دورنگهداشت‌وباعجله نزدقصاب‌رفت وگفت زودباش این‌انگشت نجس را قطع‌کن.

قصاب هرچه اصرارکردکه ول‌کن‌بابا. یارو ولکن معامله نبود..بالاخره قصاب برای اینکه هم حرف اورا زمین‌نزده باشد وهم‌بیخودی برای خوداسباب دردسر نشود ساطوررا برداشت منتها ازپشت‌آن (نه‌قسمت تیز) ضربتی برانگشت نجش واردآورد.مردکه بی‌طاقت شده‌بود، وقتی احساس دردزیادکرد‌آن‌انگشت را باکمال‌عجله بدهان برد وچند بارمکید!!

(اگرخوشمزه نبودولی یك معنی عالی‌دربرداشت دقت‌کنیدخواهیدفهمید!)

ازخاطرات آقا معلم

## جواب خوب

یك روزیکی ازشاگردها پیش‌من‌آمد وگفت یك شعردرخصوص جنگل‌می خواهم‌آیا شما دارید؟ فکری‌کردم وگفتم فعلاکـه ندارم تهیه می‌کنم. بعداز او پرسیدم شعری‌که میخواهی مال خودم باشد؟

شاگردبدون‌آنکه نظری داشته باشد با کمال سادگی جوابی داد که او نفهمید ولی من غرق خجالت شدم.میدانید چه‌گفت؟گفت:

نه‌آقا! شعر خوب میخواهم!!

از : اتابك وكيل !

# داستان دیوانگان

یکی از بزرگان دارالمجانین را بازدید می کرد. چشمش به مردی افتاد که آثار هوش درهمه جای اوخوانده میشد. ازاو چیزهائی پرسید جواب‌های حسابی شنید ولی آخر پرسید اگر مرخص شوی چه می کنی ٠ مرد (دیوانه) باکمال ادب جوا داد فورا سنك برمیدارم شیشه همسایه‌را می‌شکنم !.. فهمید یارو خیلی معالجه نشده و بنابر این پی کار خود رفت . چندد قیقه بعد باز گذارش به‌همان دارالمجانین افتاد همان دیوانه‌را دید وهمان سئوال راکرد. او بازهم باکمال ادب !! جواب داد : پس‌ازمرخص شدن فورا مقداری‌سنك تمیز وقشنك پیدا می‌کنم شیشه چندین‌مغازه را می‌شکنم !.. مرد بازهم پی کارش رفت ولی پس‌ازچندسال یك‌روز مقدار ی‌شیرینی ((نذ)ر) تیمارستان کرده بود بازدیوانه خودمان رادید وبااینکه میدانست‌چه‌جوا ی خواهدشنید سئوال‌خود راتکرار کرد . امادیوانه اینددفعه جواب‌داد پس‌از مرخصی فورا ازدواج میکنم !.. فهمید که دیگرمعالجه‌شده ٠ خوشحال‌شدپرسیدخوب چطور گفت معلوم است . مادرم رامیفرستم یك‌دخترنجیب وخوشگل برایم‌پیدامی کند. گفت خوب بعد؟ گفت بعد اورا بمنزل میآورم ویك‌شب عروسی می کنم ٠ پرسید چطور عروسی میکنی؟ گفت بااوبحجله میروم اول‌تمام لباسهایش رااز‌تنش‌خارج می‌کنم وقدری اورا می‌بوسم بعد ازمیان لباسها «تنکه» او را برمیدارم گفت بعدچه ؟گفت . هیچ !آنرا بدست میگیرم وازمیان آن «کش کمر» را پیدامی‌کنم ..گفت بعدچه ؟گفت آنوقت باکش کمر یك« تیر کمان» درست میکنم‌پرسید بعد چه میکنی. گفت :آقائی که شما باشید : باآن تیروکمان ... شیشه های مردم را می شکنم ! !

---

## بازهم‌داستان دیوانگان

مردی بتماشای دیوانگان رفته بود توی یکی از اطاقها دید دیو نه‌ای‌جلوی طشت پر از آبی نشسته است شیر رو شوئی‌راهم‌باز کرده‌بود وآب بشدت‌توی طشت میریخت دیوانه ترکه‌ای هم بدست گرفته بود نوك آن چوب قطعه نخـی بسته ویك‌سنجاق‌قفلی هم بآن گره زده بود ونخ را دائم در طشت فرومیکرد و در می‌آورد مرد از راهنما پرسید : این آقا چه‌میکنند راهنـما گفت بخیال خودش ماهی میگیرد چون که‌سابقاشغلش ماهیگیری بوده است تماشاچی جلورفت وبدیوانه گفت عموجان امروز خیلی‌ماهی گرفته‌ای ؟ جواب‌داد معلوم‌می‌شود تواز من دیوانه‌تری آخر احمق جان تا بحال شده است که‌ازشیرروشوئی‌هم‌ماهی بیرون بیاید؟!

## کردی کرمانشاهی

« مرای » یی روژ کردیی نفرکه مهمانی یی قصه کردیا .
یارو تواست وخوی تعریف کی وت ایمه وولایت خومان تا بتوایت قوم وخویش دریمن .
افراد فامیل ایمه اصلا حساویان معلوم نیه
مثلا مه پنج عمه ـ چوار خاله ـ هشت خا لو ـ هفت عمو ـ پنج آموزا شش دختر عمه .... درم .
بعد تواست کمی شوخی بکی وت :
اما خیال نکم سر کار قد ایمه قوم وخـویش داشتوت چونکـه پدر و مادرتیش معلوم نیه .
مرای ، ارای یه که ورو نچو، وت :
آقا یه چه فرما یشیکه کیت :
قربان : مه علاوه بر اوانه که وتیت
پنج دالك و ده بوك درم ! ! «گلی اسد»

## نامه فوتبالیست به محبوبه اش

عزیزم، هرچه صبر کردم مانند «توپ فوتبال» بطرفم آئی ، نیامدی و مجبورم ساختی بدنبالت بدوم تابلکه بتوانم برتوفائق شده و از « دروازه » قلبم عبورت دهم ولی متاسفانه «تیم» وجود من درمقابل «حملات» تو بقدری ضعیف است که یارای مقاومتی درخودنمی بینم
آنروزکه ترادیدم وپابه «میدان» عشقت نهادم تو با یك « شوت » محبـت خود را در دلم جای دادی و من بدبخت را تنها به «پاس» های نگاه خود دلخوش نمودی
اگرچه من از «تمرین» دلربائی تو بیخبر بودم و نمیدانستم بمراتب از من قوی‌تری ولی هیچگاه رعایت ننمودم ودر مقابل «ضربات» «توپ» بیمهریت ایستادگی کردم .
من درزندگی نا امید نبوده ویقین دارم آخرالامر برتو پیروزگشته و جبران شکستهای قبلی را خواهم نمود

دوستدارت «دروازه بان»

نوشته ـ کریم عجم پور ـ آبادان

از آثار سابق خود بنده

## قارچ !..

دیدم پسری که از جمالش
صد دختر همچو ماه حیران
وز خوبی روی بیمثالش
صد خانه عقل و هوش ویران

یوسف صفتی کـه رهگذر ها
انداخته از پیش نظر هـا

از نرگس چشم مست جادوش
مستان همه می شدند هشیار
خلقی شده زآن لبان پرنوش
مفتون جمال وصنـع دادار

مانند هلوی پوست کنده
بس آب بهر دهان فکنده

با این همه حسن و دلربائی
عمامه کوچکی به سر داشت
چون زاهد و منتی رهائـی
لباده و یك عبا به بر داشت

با اینکه نداشت برزنخ ریش
تسبیح گرفته در کف خویش

نعلین بپای پر حنایش
بد کوچك و زرد (همچو چاکر!)
معلوم شد اینکه از خدایش
باشد زچنین جمال شاکر

زیرا که یکی دعا همیخواند
صد حمد و ثنا بلب همی راند

گفتم: بچمن گیاه خودروی
از بهر گل است آفت جان
بهر چه نهی به سبزه روی
این قارچ که تا بروید اینسان

بردار زسر عمامه خویش
چون قارچ مساز خویش از این بیش

تو تازه جوانی از چه داری
این راه وروش چو مردم پیر
چون معتکفان دیر، باری
سر راز چه رو فکنده‌ای زیر

زاهد که خود اینطریق بنمود
خواهد که برد زمردمان سود

از گفته من بسی برآشفت
انسان که ز مشرکان بیدین
گفتا که پدر مراچنین گفت
ای ملحد و فاسق و ملاعین

وآینگونه کنم که از ثوابم
در حشر هزار سود یابم

گفتم پدرار بد تورا خواست
او نیست پدر که هست دشمن
او خویشتن اینچنین بیاراست
تا پول در آورد از این فن

گر راه بهشت هست این راه
ما را ز بهشت هست اکراه

# چند شعر خوب

اگرچه نیست بوصل تو دسترس ما را
همان که طالب وصل تو ایم بس مارا

**کاهی**

. . .

ایکه می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست
منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

**هلالی**

. . .

آنانکه دل به غیبت ما شاد می کنند
باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند

**حاجی تهرانی**

. . .

آن غنچه که گل گشت دگر غنچه نگردد
وین طرفه لب یار گهی غنچه گهی گل

**؟**

. . .

افتاده به پا زلف سمن سای تو از چیست
دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

**قنائی**

به میزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

**فتائی مشهدی**

# از قدما

«طالب علمی ، مدتها پیش مولانا مجدالدین درس می خواند و فهم نمی کرد مولانا شرم داشت که او را منع کند روزی چون کتاب بگشاد ، نوشته بود : «قال بهترین حکیم» او بتصحیف می‌خواند : «فال بهزین چکنم» مولانا برنجید گفت : به زین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی و بیهوده دردسرما وخودندهی»

# مهمان کم رو

وقتی ظهر شد خانم قدری غذا در بشقابی کشید و کنار گذاشت . آقا پرسید این چیست ؟. خانم گفت :

برای بچه هاست که خوابیده اند . آقا که خیلی مهمان نواز بود گفت : نه ! نه ! همه را بکش سر سفره ببریم لابد چیزی زیاد میآید آنرا برای بچه ها نگه دار .. همه غذا ها را سر سفره بردند . مهمان که کمی « کم خوراك » بود شروع بخوردن کرد .. از این ظرف وآن ظرف « مختصری » برمیداشت و بدهان مبارك سرازیر میفرمود ..

یك وقت صاحبخانه نگاه کرد دید آقای مهمان مشغول بلعیدن سبزیها و پیاز هاست وحتی مقداری پیاز وترب هم که در گوشه ای چرت می زدند ، نیز از دستبرد جناب مهمان محفوظ نیست و بالاخره در سفره ، با آن همه غذا ، چیزی باقی نماند !

صاحبخانه اشاره به سفره غارت شده کرد وگفت : بفرمائید . بفرمائید میل کنید .. مهمان جواب داد چیزی نمانده که بخورم ، صاحبخانه گفت چرا ، چرا ، میل بفرمائید چنگال . قاشق ، بشقاب ، سفره را میل کنید .

من مادر مرده دیوانه احمق را بخورید که بحرف زنم گوش نکردم وبچه ها را بی غذا گذاشتم !

## از دیوان میرزا اشتها

# بگذرد

هر نفس نقش کبابم در برابر بگذرد
آتشم اندر دل افتد دودم از سر بگذرد

در فراق مرغ بریان هیچ دانی حال ما
پهلوی شاهین اگر مسکین کبوتر بگذرد

زنده میگردم دگر ره برسر خاکم اگر
بوئی از حلوای چرب روح پرور بگذرد

کو جوان بختی که بتواند ز بازار جهان
از هوای پشمك پیر معمر بگذرد

چون هوای قندیم برسر فتد شب تا سحر
بانك آه وشیونم از چرخ اخضر بگذرد

بی گزر زرد وضعیف ولاغرم اندر بهار
تا چه برجانم زمستان از چغندر بگذرد

هر کسی درمزرع دل کاشت تخم خربزه
باید ازگاو والاغ واسب و استر بگذرد

کله پاچه صبح اگر سر گشته را افتد بدست
از سر تخت جم و از تاج قیصر بگذرد

## پیشخدمت و مشتری

مشتری - آقا خواهش میکنم بفرمائید چه خوراکهائی را دارید

پیشخدمت - همه چیز از قبیل کتلت

مشتری - بسیار خوب یك ظرف کتلت بیاورید

پیشخدمت - آقا کتلت چند نوع موجود است بفرمایید کدام را میل دارید.

مشتری - بگوئید به بینم چند قسم دارید.

پیشخدمت - کتلت دسته دار - کتلت بی دسته - کتلت دم دار - کتلت بی دم.

کتلت چشم دار - کتلت باحیا - کتلت بی استخوان - کتلت لاغر - کتلت چاق - کتلت مونث - کتلت مذکر - کتلت سبیل دار - کتلت بی سبیل - کتلت زبان دراز - کتلت بی زبان

مشتری - آقا خواهش میکنم اول یك قرص آسپرین برایم بیاورید و بعد هم یکظرف کتلت بی زبان زیرا من حوصله حرف زدن ندارم.

## نوکر

ارباب به نوکر تو کار نمیکنی بر وای پدر سوخته

نوکر - خدا شما را از پدری وار بابی زوال نیاورد

## پزشك جدید

مریض - آقای دکتر مثل اینست که گربه تو گلوی مرا پنجه میزند.

دکتر - من در این مرض متخصص نیستم بسك من رجوع کنید

## فورا میرسی

اولی - چکنم که زودتر ببیمارستان برسم؟

دومی - این اتومبیل را که میآید می بینی؟

اولی - بله

درراهش بایست فورا به بیمارستان میرسی؟

**جمشید نورای**

---

## نصیحت!

**«سرگشته»**

درانجمن دهن ازهرسخن فراز کنید
حدیث مطبخم از سیر تا پیاز کنید

چوسفره وارد مجلس شود بپا خیزید
بقدر ده قدمی زود پیشواز کنید

کسیکه گفت بود بهتر ازپلو نخود آب
ز آنچنان کس و ازقولش احتراز کنید

کسی زباطن دلمه چومن خبر ندهد
خطاست عرض هنر پیش اهل راز کنید

چومیروم زجهان دست من بدامنتان
که بایدکه قنادیم دراز کنید

دهید غسل زافشره های شیرینم
کفن ز پشمك و آنگه بمن نماز کنید

وگر شود ز کرم از دکان قنادی
دری بروی من البته زود باز کنید

ولیك این عمل ازهرکسی نهان دارید
حذر ز مرده خور بدتر از گراز کنید

فرستنده جمشید نورای

# کر

خانم پیری در اتوبوس روبروی خانم خیلی‌متجددی نشسته بود . خانم متجدد ، چنانکه رسم وشیوه این طایفه‌است ، سقزمیجوید و دهانش چون چرخ فلك حرکت میکرد .

پیرزن مدتی بدهان او خیره شد ، وعاقبت سرزا پیش برده گفت : خانم ببخشید که بشما جواب نمیدهم گوشم قدری سنگین‌است ، خواهش‌میکنم کمی بلندتر صحبت کنید.

## معنی ورشکستگی

بچه تاجر ــ باباجون ورشکستگی یعنی‌چه ؟

بابا ــ یعنی‌انسان هرچه پول‌دارد بگذارد توی جیب شلــوارش ، بعدکت خودرا به‌طلبکارها بدهد وبگوید دیگرچیزی ندارم .

## جلسه‌امتحان

معلم تاریخ ازدخترها میپرسید :

مادر حضرت موسی کی بود ؟

یك دختر دست بلند میکند معلم میگوید شما بگوئید . دختر پاسخ میدهد مادر حضرت موسی دختر فرعون بود ؟

معلم : نه‌اشتباه میکنید دخترفرعون حضرت موسی‌را روی نیل دریك سبد پیداکرد و اورا بزرك نمود !

دختر باخونسردی ـ دخترفرعون دروغ گفته بود ، میخواست آبرویش‌نرود و پدرش‌ندانند چه حقه‌ای زده‌است !!

## احتیاج تام

طلبه‌ای احتیاج تام ببرداشتن‌آفتابه داشت هرچه درمستراح پوشیده‌ای‌را زد جوابی نشنید بسختی در را بهم زده و بازکرد کسی‌را ندید غرغرکنان گفت : میمردی جواب دهی که کسی نیست .

## فواید نباتات

آموزگار ـ رحمت ـ بگو به‌بینم فواید نبات چیست ؟

رحمت ـ آقا نبات را درآب جوش می‌ریزند وبرای درد دل خوبست .

## کارت دعوت

ــ شما بــرای چه استخوانها را جمع می‌کنید ، مگر سگهــا را دعوت بشام کرده اید ؟

ــ بلی؟ مگرکارت دعوت برای شما نرسیده‌است ؟

# خوشمزه‌گیها

«مهدی سهیلی» را اشخاصیکه بافکاهیات سروکاردارند می شناسند زیرا این جوان باذوق درنظم ونثرفکاهی یدطولانی دارد و غالبا مضامینی میپابدکه خواننده را بی اختیار وادار بخنده میکند.

درمعاشرت هم سهیلی همین خاصیت را دارد یعنی بهرمحفلی‌که وارد می شود «نوشته‌های شفاهی!» او تولید خنده‌های پیاپی میکند.

برای اینکه نمونه‌ای ازذوق اورا به‌بینید اینك چندلطیفه شیرین‌ازکتاب «خوشمز گیها» راکه‌ازتالیفات‌اوست‌وازطرف‌بنگاه‌مطبوعاتی امیرکبیر بطرز نوی بچاپ رسیده نقل می‌کنیم. بقیه‌را خودتان درکتاب مزبور (پس از خریداری) بخوانید:

## ۱-روتو بنداز

مردشوخی دردکان عرق فروشی‌رفت‌وگفت

- مسیو «عرق» داری؟

مسیوگفت: بله! عرق دارم

گفت: - پس روتوبنداز! نچائی

## ۲- بندتنبان وتوتون

دوره‌گردی هم توتون وهم بندتنبان میفروخت

یکی باوگفت: آخربندتنبان وتوتون باهم جورنیست کاسب باید جنسش جور باشد.

دوره‌گردگفت خیلی هم خوب جوره

آنمردگفت چطور جوره؟

دوره‌گردگفت: این توتونهائی‌که من میفروشم تمام تنده وتاحلقه ناف را میسوزانه‌وهرکس یك‌بسته ازاین‌توتونها راازمن بخره سرفه اش میگیره وپس‌از سه چهار تا اهن واوهون بندتنبانش پاره میشه ومجبوره یك بند تنبان هم ازمن بخره!!

## ۳-پدر و پسر

باغبانی به‌بچه‌ای‌که درباغ روی درخت سیب مشغول چیدن سیب بودگفت

— پسر چرا رفتی بالای درخت؟ الان میروم بآقات میگم!

بچه‌گفت: اگرمیخواهی بآقام بگی،آقام بالای درخت زردآلواست!

## ٤ - جواب حسابی

آموزگار بدانش‌آموز- بگو بینم قبل ازشاه عباس اول چه کسی در ایران سلطنت میکرد ؟

دانش‌آموز ـ شاه عباس صفر!!

## ٥- طبیب خواب آلود

دوساعت بعداز نصف شب زنی درخانه طبیبی راکوبید . طبیب از خواب بیدار شد وباحالب خواب‌آلودگی دم درآمدوگفت چه می خواهید زن باعجز و التماس گفت :

ـ آقای دکتربدادم برسید ، بچه‌کوچکم موقع خواب دهنش باز بوده و یك موش درشکمش رفته . دکترخواب آلودگفت :

ـ فورا بمنزل برگردید ویك بچه‌گربه را درنصف استکان‌شربت قندخوب حل‌کنید و باو بخورانید !

## ٦- بوسه‌سفارشی

خانم - صغری ، من بچشم خودم دیدم‌که فراش‌پست ترابوسید

خدمتکار ـ بله‌خانم ، یکی از اقوامم باپست سفارشی بـرایـم یك بوسه فرستاده بود !

## ٧-کم‌حرفی

- دیشب خوابم نبردوتمام شب‌را زنم‌صحبت میکرد

- درباره چه ؟

- درباره اینکه خیلی‌کم حرف است !!

## ٨-بزرگترین دروغ

دونفر رفیق شرط بستندکه در کـوتاهترین جمله بزرگترین را بگویند اولی‌گفت:

روزی ازکوچه‌ای میگذشتم ، صدای فریادی شنیدم ، مردی بقصد خودکشی ازطبقه پنجم عمارتی خودرا زیرافکنده بود ولی‌همینکه دوسه مترمانده بودبزمین برسد زندگی مشقت‌بارزن وفرزندخودرا پس ازاین خودکشی بنظرآوردوراضی نشدکه آنها را بیچاره‌کند ،لذا دو باره از بین راه برگشت وبهمان طبقه پنجم مراجعت نمود !

رفیق دومی خنده‌ای‌کرده‌گفت : تو دروغ بزرگی‌گفتی اما می دانی آن مردکه بود ؟

- نه

ـ من‌بودم !!

## ۹- گدای پولدار

گدا ـ آقا یك قران درراه خدا بمن بدهید

تاجر ـ الان چك گرفته‌ام ومیخواهم بروم بانك

گدا - پس لطفا یك قران را بحساب بنده بشماره (۳۲۰۱۱) بگذارید

## ۱۰-غیبت تاریخی

آخرین ساعتی که (قاسم) توانسته بود سر کلاس حاضر شود درس تاریخ بود و معلم در خصوص «انقراض صفویه» صحبت میکرد از آن ببعد قاسم مریض شد و تا چندی نتوانست سر کلاس حاضر شود. وقتیکه معلم از او پرسید از کی تابحال غایب بوده‌ای؟ جواب داد از موقع «انقراض صفویه»!

## ۱۱-چشم گربه!

مرد متمولی که یك چشمش مجروح شده بود به بیمارستان رفته گفت: حاضرم هرچه خرج دارد بدهم که یك چشم خود را از دست نداده باشم. یکی از جراحهای ماهر گفت:

باید این چشم را درآورد وچشم دیگری بجای آن گذاشت

لذا گربه‌ای را گرفته کشت وچشم اورا بجای چشم مریض پیوند کرد.

چند روز بعدکه از بیمارستان بیرون رفت هرکسی که احوال چشمش را میپرسید می گفت چشم هایم در بیداری خوب کارمی کند ولی موقع خواب چشمم بیدار می ماند و باطراف نگاه می کند که ببیند موش ازکجا بیرون می‌آید

## ۱۲- مصیبت

اولی ـ شما دیشب شام چه داشتید؟

دومی - هیچی

اولی ـ خوش بحالتان

دومی- چرا؟

اولی - برای اینکه ما دیشب «هیچی» داشتیم باضافه شش نفرمهمان!!

## ۱۳-همکاری

اولی ـ رفیق کجائی؟ چه کارمی کنی؟

دومی - زیر دست داداشم کارمی کنم

اولی - داداشت چکاره است؟

دومی - بیکار!

## ۱٤-درآرایشگاه

آرایشگر با تیغ کندش مشغول تراشیدن ریش مشتری بود ومرتب صورتش را می برید وازآن خون سرازیرمی شد

سلمانی برای اینکه مشتری را از توجه بخونهای صورتش منصرف کند باو گفت : شما چند تا برادر هستید مشتری گفت : - اگر من جان سالم بدر برم جمعا دو تا !

## ۱۵- از ماه دوم

شخصی بیك آموزشگاه موسیقی رفت و گفت می‌خواهم ویلن زدن را تعلیم بگیرم لطفا بفرمائید ماهی چقدر باید بپردازم ؟ مدیر آموزشگاه گفت ماه اول ((پنجاه تومان)) ازماه دوم ((بیست تومان)) جوان فکری کرد و گفت :- بسیارخوب ، بنده ازماه دوم ! خدمت می‌رسم !

## ۱۶-درتیمارستان !

دیوانه اولی- من نادرشاه افشارم !

دیوانه دومی- منهم شاه عباس کبیرم !

دیوانه اولی- عجب معلوم می‌شود تاریخ نمی‌دونی ما دو نفر که معاصر هم نبودیم؟!

## ۱۷-دروغ شاخدار

درمجمعی ازیکنفر که صدای حیوانات راخیلی خوب تقلید می نمود صحبت می کردند، یکی گفت :

اوکه چیزی نیست من دوستی دارم که تقلیددرکردن بی‌نهایت استاد است واگر نصفه شب صدای خروس رادربیاورد خورشید طلوع می کند !

## ۱۸ - در عالم مستی

مستی درساعت ((دوازده)) شب ازجلومجلس شورایملی می گذشت چشمش به ((ساعت)) سردرمجلس وصندوق پست که زیرساعت قراردارد افتاد و در عالم مستی گمان کرد ((قپان)) است

لذا تلوتلوخوران نزدیك صندوق پست رفت ویکقران درصندوق انداخت و بساعت نگاه کرد و گفت :

عجب ، چرا وزن من ((دوازده کیلو)) شده !

## ۱۹-احمق

مردی مریض حصبه‌ای درمنزل داشت وصدای سازوآواز رادیورا هر چه تمام تر بلند کرده بودودراینوقت باداره رادیو تلفن کرده وگفت :

آقا ! دستور بدهید، این آوازه خوان قدری آهسته تر بخواند مامریض داریم !!

## ۲۰-دهاتی

دهاتی یك گوسفند برای اربابش هدیه آورده بوده بود و ارباب دستور داد الاغی درعوض باوبدهند . دهاتی با سادگی گفت

ارباب جان اختیار دارید شما خود تان برای ما از صد تا الاغ بیشتر ارزش دارید !

# کله خراب

شراب ناب کجا شیخ ابوترات کجا
«ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا»
حدیث شاب شدن از کجا و شیخ کجا
بره اشاره و لبخند شیخ و شاب کجا
سر تمام تراشیده و عمامه کجا
کلاه و زلف پر از چین و پیچ و تاب کجا
دده رقیه کجا و درون خانه کجا
کلاه و چتر کجا پیچه و نقاب کجا
کلوپ رقص کجا و درون خانه کجا
ننه ربابه کجا نغمه رباب کجا
لب تنور کجا و خزو سمور کجا
سر فقیر کجا روی تخت خواب کجا
کلام خواجه کجا حرف پوچ بنده کجا
مقام بنده کجا کله خراب کجا

روحانی

## تلگراف

اماد عزیزم در این ۱۰ روز که بمسافرت رفته‌ام نیمی از وزنم کاسته شده فردا حرکت (مادرزن تو) جواب داماد بمادرزن

ـ مادرزن عزیزم با این ترتیب ۱۰ روز دیگر هم بمانید.

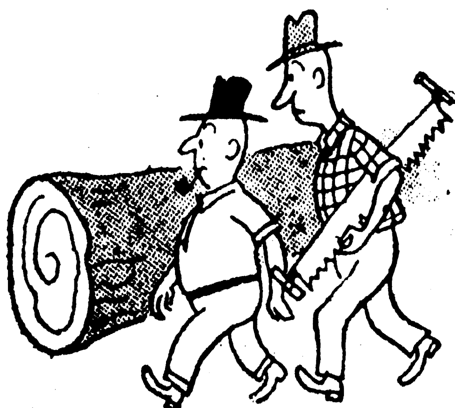
(داماد شما)

## مسن ترین خانم ها

دریک شب مهمانی عده‌ای از زنان پرحرف دورهم جمع شده ودرهم و برهم صحبت میکردند، صاحبخانه کـه سرش ازصدای آنها بدوران افتاده بود همه را امر بسکوت داد و گفت: اکنون تقاضا میکنم یکی ازخانمها که ازهمه مسن تر است داستان خوشمزه‌ای برای‌ما تعریف کند.

تاچندساعت هیچگونه صدائی‌ازآن مجلس بیرون نیامد! وبدین ترتیب سکوت وآرامش درآنخانه حکمفرما شد

## داستان بدون شرح



بقیه در صفحه بعد

## یا مست یا دیوانه

زنی چهل پنجاه‌ساله چادرنمازی که کسی رغبت نمیکرد رویش‌را ببیند با عجله و نفس زنان خودرا بپاسبان رساند ودرحالی که‌مردی‌را نشان میداد گفت - این آقا مدتی است دنبال من‌افتاده یامست است یا دیوانه ! پاسبان پس از اینکه‌سر ووضع هردورا بدقت بازرسی کرد رو بزن کردو گفت راست میگوئید من هم با شما هم‌عقیده هستم!

## غیبگوئی

غیب گو ـ تا سه‌ماه دیگر اتفاق عجیب و تازه‌ای در کره زمین روی خواهدداد .

مشتری ـ شما چهارسال است این‌حرف‌را میزنید وتاکنون هم اتفاقی نیافتاده است .

غیب گو - من آنقدر بپیشگوئی خود اطمینان دارم‌که تابیست سال دیگر هم سر حرفم باقی‌خواهم‌بود .

## داستان مستان

دونفر مست آخرشب مقابل تیرچراغ برقی‌که اعلان‌بزرگی در بالای آن نصب شده بود رسیدند وچون قادر بخواندن اعلان ازپائین‌نبودند یکی ازآنها بدیگری گفت :

ـ خوبست تیررا بزمین بیندازیم وبعد اعلان‌را بخوانیم دومی‌پس ازاین که لبخند تمسخرآمیزی زد کفشهای خودرابیرون آوردو بالای تیررفت ومشغول خواندن تابلوشد روی‌تابلو نوشته‌بودند «خودرا باین‌تیر نمالید رنگی‌میشوید ؟

## تاسف خواستگار

پدر دختربجوان خواستگار گفت :

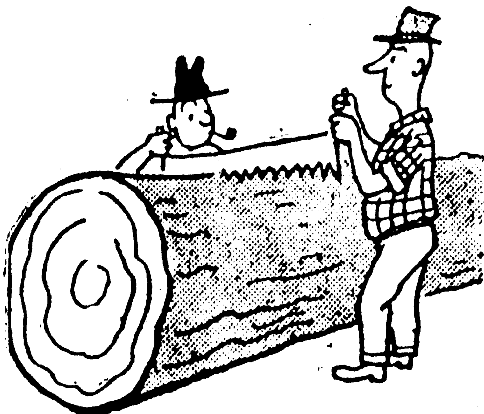
تصمیم دارم بهریك ازدخترهایم پس از شوهر کردن مبلغ بیست هزار تومان چشم روشنی بدهم

جوان خواستگار لرزی کرده و آهی کشید .

پدردختر علتش راسئوال کرد .

جوان جواب‌دادتاسفم ازاین‌است اگر ممکن بود هرسه دختر شما رابگیرم هر سه چشم روشنی نصیب من میشد

بقیه ازصفحه قبل



بقیه درصفحه

## دو نامه

نامه اول ـ دوست عزیزم مدتی است که از تو بیخبرم نمیدانم مرده‌ای یا زنده‌ای اگر حیات‌داری خواهش میکنم صد تومان قرض مرا بفرست که بآن احتیاج دارم با تقدیم احترامات فائقه تقی

نامه دوم ـ دوست بهتر از جانم امیدوارم که بسلامت باشی من مدتی است فوت کردام امیدوارم که مرا خواهید بخشید قربان تو مهدی

## در دفتر اداره

ـ آیا اینجا کارمندی بنام «حسین دفتر پور» دارید ؟

ـ بله چه فرمایشی است ؟

میخواهم اگر ممکن باشد ، اورا ببینم . من پدر بزرگش هستم .

ـ امروز ممکن نیست از اداره بیرون رفته است ؟

ـ عجب : کجا رفته؟

ـ رفته است تشیع جنازه شما ....

## خبر مرگ

میگویند استادان حواس درستی ندارند . یکروز یکی از آنها وقتی وارد خانه شد ، زنش بجلو آمد و گفت : الحمدلله که آمدی روزنامه‌ها نوشته‌اند که تو مرده‌ای استاد بطرف کتابهایش رفت و گفت پس یادت باشد که فردا صبح بمن یاد آوری کنی حتما بمجلس ختم بردم

## صحبت دوستانه

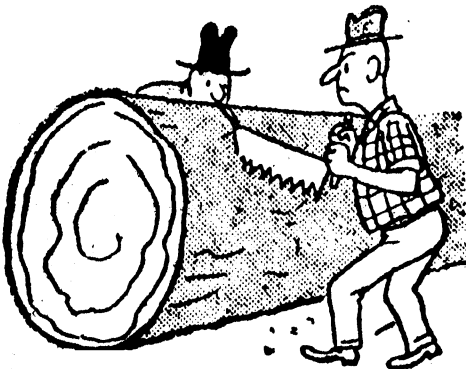
اولی ـ من امروز احتیاج مبرمی بدویست ریال پول دارم اگر داری کار مرا راه بیانداز میدانی که من فقط خواهش خودرا بتو بگویم . دومی ـ از لطف تو متشکرم ـ مطمئن باش که وقتی بمن چیزی میگوئی مثل این است که اصلا حرفی نزده‌ای !

## آرزوی بی مورد

مردی بخانم جوانی که سگ کوچکی را در بغل داشت رسید و برای خوش آیند زن گفت - به به! چه سگ قشنگی ،ای کاش من بجای او بودم .

خانم ـ متاسفانه این سگ هار شده و میخواهم پاو سرم ضدهاری بزنم.

بقیه از صفحه قبل



بقیه در صفحه بعد

## انتظار

مشتری بصاحب رستوران - آقا من مدتها است که در انتظار غذا نشسته ام
صاحب رستوران - بکدام گارسون سفارش غذا داده اید؛ بهمان که موی سرش سفید است ؟
مشتری - بلی ولی آنوقت که من سفارش غذا دادم موهایش سیاه بود.

## باادب و جدی

مادر «فریدون» هنگامیکه میخواست ازمنزل خارج شود بپسر شش ساله اش گفت : اگر کسی تلفن کرد ، گوشی را بردار و بگو مامانم منزل نیست ؛ اگر مایل هستید نام وشماره تلفن خودرا بگوئید اما خیلی مودبانه و بالحن جدی حرف بزن. چند دقیقه پس ازخروج مادر زنگ تلفن صدا کرد ، فریدون گوشی را برداشت و گفت مامانم منزل نیست ، اگر مایل هستید نام وشماره تلفن خودرا بگوئید اما خیلی مودبانه و جدی .

## ازدواج سینمائی

ستاره سینما بیکی از دوستانش تلفن می کرد - امشب بخانه ما بیا ! میخواهم شوهرم را بتو معرفی کنم .
خیلی خوب - میآیم چون من علاقه زیادی بآشنائی باشوهرهای تو دارم.

## حیله اسکاتلندی

پیرمردی نزدیك اسکاتلندی رفت و باو گفت : دوست من تقاضائی از تو دارم آیا قول میدهی که آنرا انجام بدهی؟ اسکاتلندی لختی بفکر فرورفت و بعد گفت بلی . ولی من تقاضائی از تو دارم آیا قول میدهی آنرا انجام بدهی؟ پیرمرد گفت بلی . اسکاتلندی گفت بسیار خوب تقاضایت را بکن : پیرمرد گفت تقاضایم اینست که صد تومان پول بمن قرض بدهی. اسکاتلندی گفت : بسیار خوب و پولرا باو داد و گفت :

حالا تقاضای مرا گوش کن. پیرمرد گفت بگو انجام میدهم. اسکاتلندی گفت تقاضای من اینست که صد تومان پول نقدی که بتو دادم همین الساعه پس بدهی !

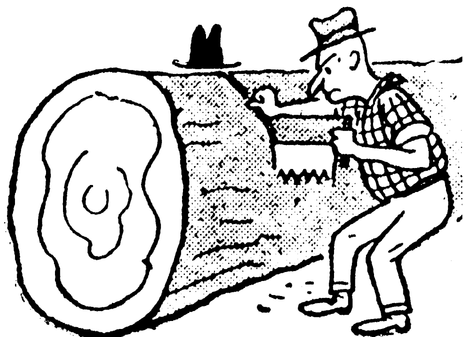
## رنك

مریضی پیش دکتر رفته تعریف می - کرد: پارسال رنگم بکلی زرد شده بود بعدا چشمهایم گلی راسبز ، و سبزرا گلی تشخیص میداد

- امسال نیزدربدنم دانه های آبی رنك پیدا شده و موهای سرم نیز سپید میشود وهمه چیزراسیاه میبینم.

دکترحرف مریض را قطع کرده و گفت آقاجون شما عوضی آمده اید بهتر است خودتان را بیك متخصص رنك نشان بدهید.

بقیه از صفحه قبل



بقیه در صفحه بعد

# حرفهای خوشمزه

## دلدار زیبا

آقای «دلخسته» که بتازگی عاشق خانم زیبار خسارشده بود یکروز آهسته ببرادر معشوقه‌اش گفت : هوشنگ جان . اگر یکدسته ازموی خواهرت را برایم بیاوری پنج تومان بتوخواهم‌داد پسرچه فکری کرد و گفت : اگر ده‌تومان بدهی حاضرم اصلا کلاه گیس خواهرم را برایت بیآورم

## داستان دیوانگان

یکی از ساکنین دارالمجانین یکروزازصبح تاشب مشغول ساختن یك دیوار آجری درگوشه‌ای بود غروب که شد دیوارچندمتر بالا رفته‌بود .آنوقت فانوسی که روی شیشه‌اش کاغذ قرمز چسبانده بود روشن کرد و روی آنگذاشت و خودش زیر دیوار نشست . مدیر تیمارستان ازآنجا رد میشد اورا دید خیلی‌تعجب کرد پرسید : این چراغ قرمزرا چرا اینجاگذاشته‌ای ؟

برای‌اینکه اتومبیل‌ها بدیوار نخورند .

خوب : اصلا دیواررا برای‌چه ساختی

معلوم است برای اینکه فانوس را روی‌آن بگذارم .

## اسکاتلندی و یهودی

یك یهودی بایك اسکاتلندی دوست بودند . وکارهای تجارتی خود را بکمك هم انجام میدادند یکروز که هردوآنها راجع بمرك آندنیا صحبت میکردند حرفشان باینجا رسیدکه ممکن‌است درآندنیا بپول احتیاج داشته باشند از اینرو قرار گذاشتندکه هرکدام زودتر مرد دیگری هزار لیره درتابوت او بگذارد چند سال‌بعد یهودی فوت‌کرد ومراسم دفن وکفن انجام شد. چند روز بعد یکی از دوستان اسکاتلندی‌که ازتصمیم‌آنها خبرداشت ازدوستش سؤال‌کرد که‌آیا وصیت و قرار رفیقت را انجام دادی ؟

مرد اسکاتلندی با اندوه فراوان‌گفت : چطور می‌توانستم یگانه خواهش دوست چندین ساله‌ام را پس ازمرگش انجام ندهم همانروزکه فوت‌کرد یك چك هزارلیره‌ای درتابوتش گذاشتم .

## کلفتهای امروزه

خانم ــ چراگرد وخاك این اطاقرا پاك نکرده‌ای ؟

کلفت ــ اینها بمن مربوط نیست چونکه‌این‌گرد وخاکها مال پانزده روز پیش‌است، ودرصورتیکه من شش روز است باینجاآمده‌ام .

## توافق نظر

مردی بمحض رسیدن بدوستش که تازه ازدواج کرده بود زبان بملامت گشود وگفت : توکه آنقدر صبر نکردی چرا بالاخره بازنی ازدواج کرده‌ای که بدنامی ، بداخلاقی، بی‌تربیتی، و بیسوادی‌او زبانزد خاص وعام است ؟ تازه داماد سری تکانداد وگفت : من منظورم این‌بود که همسرم باخودم توافق اخلاقی و روحی داشته‌باشد و لذا چون اغلب صفات این زن درخودم وجود دارد لذا فورا با او ازدواج کردم .

## خونسردی

مردی در رودخانه افتاده‌بود وکمك می‌طلبید . يك‌نفر از بالای‌سرش عبور کرد وبجای آنکه باوکمك کند پرسید :

آقا اسم شماچیست ؟

حسین‌حسینی !

درچه تاریخی بدنیاآمده‌اید ؟

اردی‌بهشت ۱۲۹۶ !

طول‌قد شما چقدراست ؟

یکمتروشصت وپنج سانتیمتر .

عابر همه را در دفترش یادداشت‌کرده براه افتاد . لحظه‌ای بعد غریق فریادکرد . شما بهتربود مرانجات بدهید . این سئوالات برای چیست ؟ مگرشما چکاره هستید ؟

من قبرکن این‌شهرهستم ،

## پاداش خوب

رئیس تجارتخانه یکی‌از کارمندان‌را نزدیك عید نوروز باطاقش خواست . وقتی کارمند واردشد خنده‌کنان باوگفت :

امسال‌شما خیلی‌خوب کارکردید و من ازشما رضایت‌کامل‌دارم برای جبران زحمات شما يك چك بمبلغ ده‌هزارتومان نوشته‌ام !

خیلی‌متشکرم جناب رئیس .

این همان چك است و اگر کارشما درسال‌آینده‌هم رضایت‌بخش بود آنرا امضاء خواهم‌کرد !

ترجمه پیروز از مطبوعات فرانسه

# قاطی پاطی

## ظرافت درموقع بی پولی

نویسنده جوانی که هنوز مشهور نشده بود خواست دسته گلی بعنوان هدیه بیکی ازآکتورها تقدیم کند. تصادفا پولش باندازه‌ای بود که توانست ۱۱ نوع گل بخرد و برای محبوب خود بفرستد و برای خریدن نوع دوازدهمی پولش کم آمد لذا ظرافتی بخرج داد و درمیان کارت ارسالی اینطور نوشت:

« خانم عزیز: گل ارسالی ۱۱ نوعست. ازاینکه نوع دوازدهی را نخریدم متاثر نباش زیرا فکر کردم با بودن وجود عزیزت نوع گلها کامل و ۱۲ تا خواهد شد! »

## اعتبار

یکی از دوستانم روزی به مصیبت بی پولی گرفتارشده بود وسیله‌ای هم بنظرش نیامد بالاخره قلك بچه اش را شکست آنجاهم چیـزی نیافت. فقط سند کوچکی را که باخط خودش نوشته شده بود اشاره کرد:

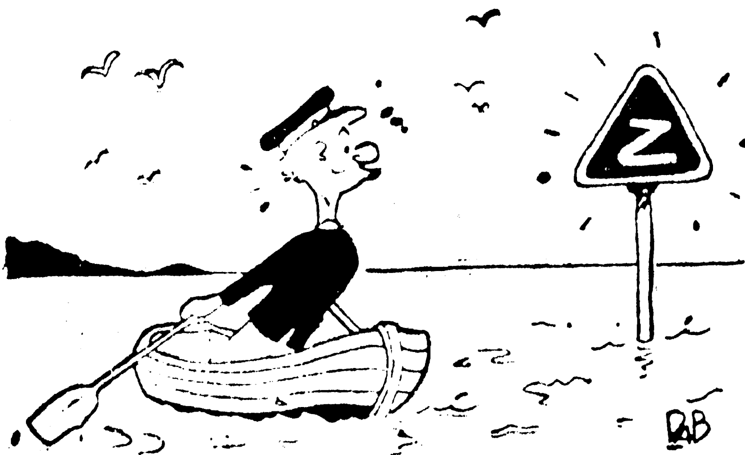
« فرزند عزیزم بموجب این خط مبلغ ۵۰۰ فرانك بشما مقروضم. امضاء: پدرت! »

## دیپلماسی

خانمی را همه مردم می شناختند که خیلی زشت وبد ترکیب بود. در یکی ازشب نشینی‌ها تمام مهمانان مرد اورا ترك کردند فقط یکی ازجوانانیکه زیبائی او زبانزد عام وخاص بود درکناروی باقی ماند بنابر این خانم با لبخند مخصوص رو باونموده پرسید؟

- پرنس راستش را بگو اگرمن وتو و یك خانم زیبای دیگری را وارد قایقی نموده دستخوش امواج طوفان شویم وسپس دونفرما درحال غرق شدن باشیم در این وقت کدامیك از ماهارا نجات میدهی مرا یا آن زن زیبارا؟ پرنس باکمال ادب جوابداد

— اختیار دارید خانم جنابعالی شمارا بهتر از بنده میدانید!




داستان

بدون شرح

از مجله صوراسرافیل - بقلم : دخو

## نمونه ای از فکاهیات قدیم

# چرند پرند

خدا رفتگان همه را بیامرزد . پدر من خـدا بیامرز مثل همه حاجی های دیگـــر نـــان نخور بـــود یعنی مال خودش ازگلویش پائین نمی رفت اما خدا بیامرز ننم جورآقام نبود او میگفت مال مرد بزن وفا نمیکند شلوارمردکه دوتا شد فکر زن او می افتد .

از این جهت هنوز آقام پاش سرکوچه نرسیده بود که می رفت پشتبام زنهای همسایه را صدا میکرد «خاله ربابه هو ... آبجی رقیه هو.. نه نه فاطمه هوهوهو . . . »

آنوقت یکدفعه میدیدیم اطاق پرمیشد از خواهرخوانده های ننم آنوقت ننم فورا سماور راآتش میکرد آب غلیانرا هم میریخت می نشست با آنها درد دل کردن مقصود ازاین کار دو چیز بود یکی خوشگذرا ای دیگری آب بستن به مال خدا بیامرز بابام که شلوارش دوتا نشود .

حالا درد دلها چه بود بماند پدر باقی صحبت باقی بآنجا ها هـم شاید برسیم مطلب اینجاها نیست

مطلب اینجاست که گاهی ننم در بین اینکه چانه‌اش خوب گرم شده بود و پك های قائم بغلیان میزدچشمش بمن می‌افتادمیگفت هان ورپریده‌گوشاترادرست واکن به بین چی میگنند باز بابات از درنیامده از سیر تا پیازهمه را تعریف کن واله اگرگفتی که همسایه ها آمده بودند اینجاگوشتهای تنت را با دندانام تیکه تیکه می کنم . من درجواب ننم میخندیدم می گفت الهی روی تخته مرده شورخانه بخندی . بعد رومیکرد بخواهرخوانده اش می گفت والله انگار میکنی بچه‌هو ومه هیچ چشم دیـدنش را ندارم .

راستی راستی ننم بچش را میشناخت من ازهمان بچگی مثل حالاصندوقچه سرکسی نبودم حرف توی دهنم بند نمیشد .

از اول همینطورخواجه بده رسان بودم مثل اینکه باین سـ ـشها بازبابام هنوز یك پاش توی هشتی بودکه داد میزدم داداش . خدا بیامرز گفت باقیش بگو میگفتم امروز باز زنای همساده هامون‌آمده بودند اینجا ننم بر ؛ون سماور آتیش کرده بود .

خدا بیامرز آقام اخماشرا می کرد توهم

ننم هم یك کمی زیرچشمی بمن بربر نگاه می کرد اما پیش روی آقام که جرئت نداشت سراین حرف کتکم بزند

اما من خودم تنم را برای کتك چرب میکردم برای آنکه میدانستم هر جوری باشد یك بهانه پیدا میکنند وکتکه را میزنند

راستی راستی هم اینطور بود ده دقیقه نمی‌کشید که میدیدم ننم هجوم می‌کشید سرمن میگفت وربریده آخر من این کفن مانده ها را دیروز شستم باز بردی توی خاك وخلا غلطاندی .

الهی کفنت بشه به بین من ازعهده تو وورروجك برمی‌آم ؟

آنوقت لپ های مرا میگرفت هرقدر زور داشت میکشید . چند تا سقلمه هم از هرجام میآمد میزد .

آخرش که آقام می‌آمد مرا از دستش بگیرد بیشتر حرصش در می آمد بازوهام راگاز میگرفت ، بله بازوهام راگاز میگرفت ...

هنوزجای آن گازها در بازو ها ی من هست ...

( نا تمام )

---

## تصادفات

درخیابان مردی باعجله میرفت . ازآنطرف هم‌مردی که ساعت جیبی بزرگی در دست داشت وآنرا نگاه میکرد میآمد و چون اورا ندید محکم بهم خوردند و هردو بزمین افتادند ... ساعت‌هم خورد شد صاحب ساعت قرقرکنان گفت : نمیتوانید جلوی پایتان‌را نگاه‌کنید ؟

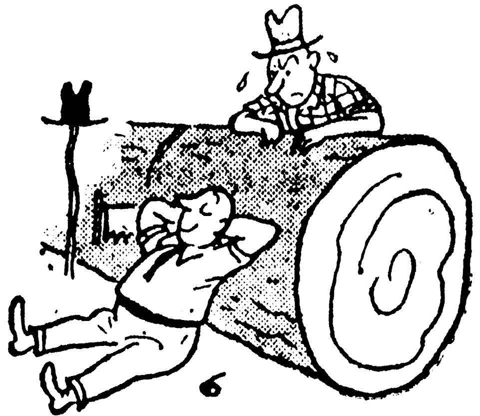
مردهم درحالیکه بازویش‌را می‌مالید گفت : بنده جلوی پایم را نگاه‌کردم امانمیشدکه شماهم مثل‌مردم یك ساعت مچی بخرید ؟

## تنبلی

-خجالت نمیکشی که‌شب‌وروز بیکار در خانه نشسته‌ای .

اینکارکه خجالت ندارد اصلااین کاردرخانواده‌ما ارثی‌است‌چون پدر و پدربزرگم‌چلاق بوده‌اند .

بقیه از صفحه قبل



بقیه در صفحه بعد

## بمنزل من بیائید

شخصی درمجلس شب‌نشینی بخانمی زیاد نگاه میکرد . اتفاقاوقت شام‌خوردن هم پهلوی اونشست و بالحن عاشقانه‌ای گفت خانم هروقت دهانتان‌را برای خنده بازمیکنید من‌آرزومیکنم ازشما تقاضاکنم که بمنزل من بیائید !

ــ عجب ، اینقدر پررو و بی‌تربیت هستید ؟

ــ نخیرخانم ، بنده دندانسازهستم.

## دعوای بچه‌ها

هوشنك که لباس نوعیدش را پوشیده‌بود باصورت‌خون آلود و لباس پاره بخانه برگشت.مادرش‌سراسیمه پرسید:

بازکتك کاری کردی

بله باپرویز.

مگر من‌صد دفعه بتونگفتم هروقت می‌خواهی‌دعواکنی تا ۲۰ بشمار و اگر بازهم‌عصبانی بودی کتك کاری کن؟

چرامنهم داشتم‌تا ۲۰ میشمردم که پرویز بمن حمله کرد

چطور

آخر مادرش باو گفته بود که تاده‌بشمارد

## گرفتاری مرد مجرد

دو نفر جوان مجرد باهم صحبت می کردند

میدانی : من تازگی یك کتاب آشپزی‌خریده‌ام اماتاکنون نتوانسته‌ام‌از روی آن غذائی‌درست کنم

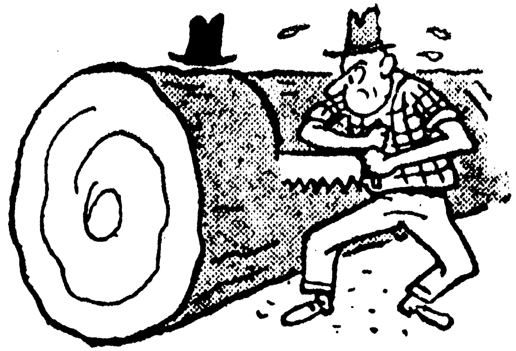
چرا ؟ مگردستورهای آن‌خیلی سخت است

بله‌دستورهرغذائی اینطور شروع میشود یك ظرف تمیز بردارید

## محسنات داماد

ـ نامزد خودرا دوست داری ؟

ـ آری نمیدانـی چقدر خجول و محجوب است تاکنون فقط یکبار مرا در تاریکی بوسیده آنهم بخیال اینکه کلفت خانه هستم !



بقیه در صفحه بعد

## امان از دست خانم

بالاخره خانم پس از یکساعت معطلی کلاه تازه‌ای راکه خریده بود بسر گذاشت و از اطاق خارج شد شوهرش با بی حوصلگی گفت :

دیگر تمام شد. برویم!

نه ، آخر هم آنطور که باید نشد تو نگاه کن ببین کلاهم راست است .

شوهر بدبخت نگاهی بکلاه انداخت وجواب داد.

بله ـ کاملا راست است وهیچ عیبی ندارد

دیدی گفتم درست نیست . اینکلاه نباید راست باشد باید آنرا کمی بطرف چپ گذاشت.

## در رستوران

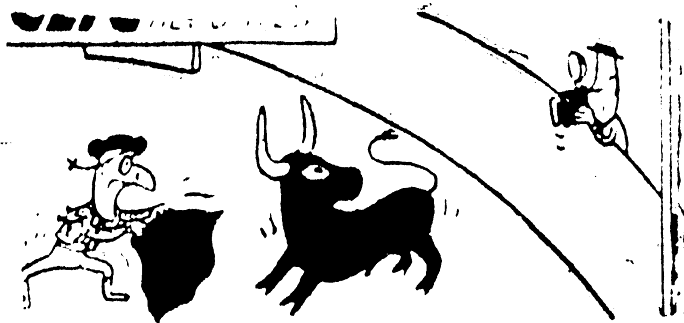
مردی وارد رستوران شد . صورت غذا را دید و پیشخدمت را صدا کرد ودستور داد برایش یك کتلت کبك بیاورد. پیشخدمت رفت و پس از مدتی برگشت و ظرف کتلت را جلوی او گذاشت مرد بااشتیاق چندلقمه پشت سرهم خورد و بنظرش آمد که از کتلت های معمولی گوشت گاو است. دوباره پیشخدمت را صدا زد و گفت:

من کتلت کبك خواستم اینکه شما آوردید مزه گوشت گاو میدهد.

صحیح است نصف آن گوشت کبك و نصف دیگرش گوشت گاو است ما همیشه پنجاه در صد از هر کدام را مخلوط می کنیم.

خوب اما چطور می فهمید هر دو مساویست!

خیلی ساده است ما هر وقت یك گاو می کشیم یك کبك هم سر می بریم.



گاوباز جسور

## ازخواص ازدواج

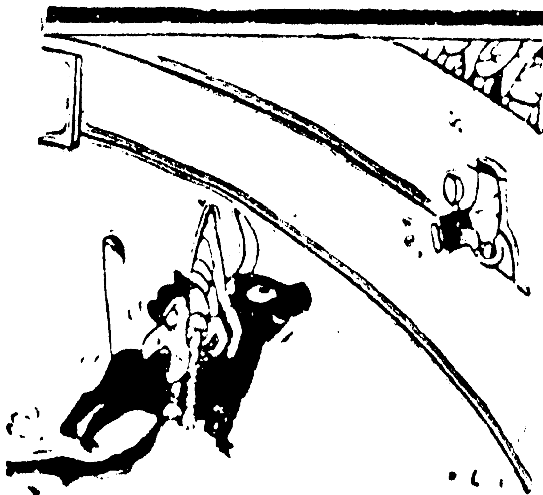
صحبت از ازدواج بود. مردی برفیقش گفت:
راستی ازدواج چیز عجیبی است، حتی فکروعقیده آدم راعوض می کند
چطور ؟
آره، مثلا: من پیش اززن گرفتن همه جاها وهمه زنها بنظرم قشنگ میآمد و بدون استثناء همه را دوست داشتم.
حالا چطور ؟
حالا... حالا هم همه بنظرم قشنگ میآیند باستثناء زنم.

## کدبانو

دوزن شوهردار باهم درددل میکردند، اولی گفت
شوهر من واقعا غیرقابل تحمل است، از صبح تاشب مثل ماشین دودی دود میکند از دستش ذله شده ام.
خوشبختانه شوهر من اینطور نیست او هروقت غذای خوبی بخورد پشت سرش یك پیپ می کشد...
پس لابد هرروز بعدازظهر دود میکند
نخیر در این ده سالی که باهم ازدواج کرده ایم فقط سه مرتبه پیپ کشیده است.

## خستگی

دکتر ... خودش را روی مبل انداخت وگفت بی اندازه خسته شدم درست دو ساعت کنفرانس من طول کشید.
- یکی از حاضرین جواب داد بنده بیشتر ازشما خسته شده ام چون دوساعت تمام کنفرانس آقارا گوش کردم.



گاوجسور

فرستنده: صالحی

# قصه‌های زندگی

## زرافه

دو نفر بتماشای باغ‌وحش رفته بودند.. از دیدن همه حیوانات خوششان آمد امایکی از آنها متوجه شد که رفیقش باعلاقمندی ودقت عجیبی بیك زرافه خیره شده است. پرسید: مثل اینکه از این یکی از همه بیشتر خوشت آمده‌است؟ رفیقش آهی کشیدو گفت:

آری خیلی دلم میخواست که من بجای او بودم

واقعاآدم احمقی هستی تو تصور می کنی با داشتن گردنی باین درازی خوشگل میشدی؟

نه کسی ازخوشگلی صحبت نکرد.

پس چرا؟

آخرفکرش را بکن، اگر من گردنی باین درازی داشتم وقتی مشروب میخوردم چقدر طول می کشید تا ازگلویم پائین برودومن چقدر لذت می بردم.

## کارگر متخصص

کارگری برای جستجوی کار نزد صاحب کارخانه ای رفت صاحب کارخانه پرسید:

تو سابقا کجا کار میکردی؟

درکارخانه اتومبیل سازی فرد کار می کردم.

خوب کارت چه بود؟ درچه کاری تخصص داری؟

من پیچ نمره ۳۱۴ را محکم میکردم.

## طلبکاروزن

مردی از دست ولخرجی زنش بتنك آمده بود برای دوستی درددل میکرد ومیگفت: نمیدانی راستی بیچاره شده‌ام، از ولخرجی زنم تاگلویم درقرض فرو رفته. رفیقش با تعجب پرسید چرا جلوی زنت‌را نمیگیری؟ چراگذاشته ای اینقدر برای خرید لباس قرض بالا بیاورد؟ مردسری تکان‌دادو گفت‌تو زن مرا نمی‌شناسی.. سر وکله‌زدن با طلبکارها خیلی آسانتر از گفتگوی باز نیست.

## آشنائی

دو نفر در گردشگاهی باهم آشنا شدند ـ همینطور که باهم قدم میزدند دوزن قشنگ ازجلوی آنها عبور کردند هردو کلاه از سر برداشتند و بخانمها احترام گذاشتند. وقتی خانمها رد شدند یکی از آنها پرسید:

شما هم این خانمهارا می‌شناسید؟

البته یکی از آنها زنم بودو دیگری رفیقه‌ام شما از کجا آنهارا می‌شناسید.

رفیقش لبخندی زده گفت: بنده هم مثل شما ولی درست معکوس.

## میهمان پرور

اولی ـ دوست عزیزم، مدتی است منزل ما نیامده‌ای یکروز ناهار هم منزل ما بدبگذرا .

دومی ـ هرروزی بگوئی میآیم.

اولی ـ هروقت که دلت خواست فردا؛ پس‌فردا؛ شنبه، یکشنبه،.. بسیار خوب فردا پس‌فردا شنبه و یکشنبه ناهار منزل شما میآیم.

## بچه‌های حرف‌شنو

در بزرگی می‌خواهی چه کاره شوی.

ابتدا بمیل مادرم دکتر میشوم؛ سپس بمیل پدرم مهندس میشوم و بعدا اگر عمری باقی ماند بنا بمیل خودم وارد نیروی هوائی می‌شوم.

## حاضرجوابی

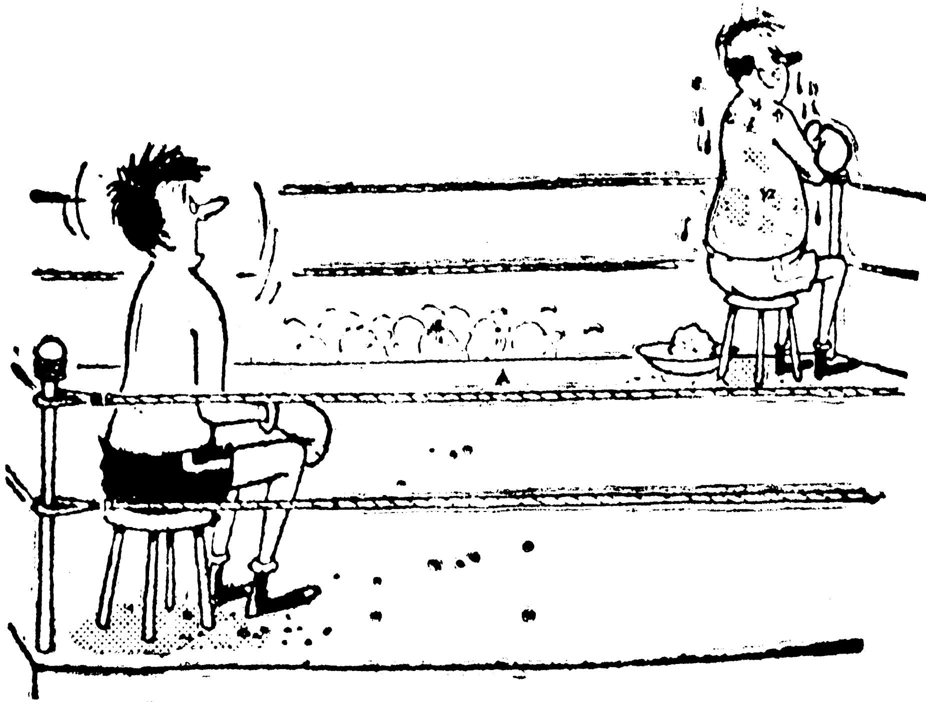
مادر ـ آنقدر شیطنت وسرو صدا نکن پرویز پدرت بیدار می‌شود.

پرویز ـ من مخصوصا حالا شیطنت میکنم چونکه اگر پدرم بیدار شود ابدا نمیشود شیطنت کرد.

## جنگ همه‌چیز را عوض کرده

دو سرباز فرانسوی یکدیگر را در جبهه جنگ ملاقات کردند ـ یکی بدیگری گفت: اوه: جنگ چقدر ترا عوض کرده موهایت بور بود حالا خاکستری شده ـ رنگت زرد نبود حالا زرد شده ـ بگو ببینم حالت چطور است فرانس عزیزم؟ آن سربازکه همقطارش اورا اشتباهی گرفته بود گفت: من فرانس نیستم.

عجب، عجب پس معلوم می شود این جنگ لعنتی اسم ترا هم عوض کرده است.



وقتی آقای بوکسور «قهر میکند»

---

# دو لطیفه

## جایزه!

بیك نفر انگلیسی گفتند اگر کسی بشما خبر بدهد که برنده مهمترین جایزه بخت آزمائی شده‌اید چه خواهید کرد ؟

انگلیسی با کمال خونسردی جواب داد قبل ازهمه کار آورنده خبررا از بین میبرم که وجود این ثروت سرشار را درنزد من بکسی افشا نکند !

## منهم همینطور.

اولی - من ازکسانی بدم میآید که انسان هرچه میگوید میگویند منهم همینطور. مثلا آدم میگوید من ازکدوی شیرین بدم میآید میگویند منهم همینطور

دومی - منهم همینطور!

## تذکر بجا

یکی از رژیسورها از دست یکی از هنرپیشگان بتنگ آمده بودزیراهر قدر باو میگفت که در روی سن اضافه بر آنچه که در پیس است حرفی نزندوعملی انجام ندهد بگوش هنرپیشه فرو نمیرفت تا اینکه رژیسور بکلیه هنرپیشگان اخطار کرد هرکس عمل اضافی روی سن انجام دهد بخدمتش خاتمه داده خواهدشد، اتفاقا یك روزکه اسبی را برای نمایش بروی سن آورده بودند دمش را بلند کرد و عمل خارج از نزاکتی انجام داد فوراهنرپیشه جسور جلو اسب رفت و گفت: مگر نمیدانی هرکس عمل اضافی انجام دهد بخدمتش خاتمه داده خواهدشد.

## چاره درد

پدر بطفل - پولی را که بتو دادم تادیگر سوت سوتك نزنی چکار کردی ؟

طفل - دادم یك طبل و یك شیپور خریدم !

## روزه خور !

ایام ماه رمضان بود مرد خسیسی که روزه نگرفته بود روزها به زیر زمین خانه میرفت وغذا تناول مینمود روزی پسرش برای انجام کاری از پله های زیر زمین پائین رفت ناگهان صدای خش خشی شنید . فریاد زد : کیست !؟

- پدر بیچاره تست که نان خو را میخورد واز دیگران میترسد !

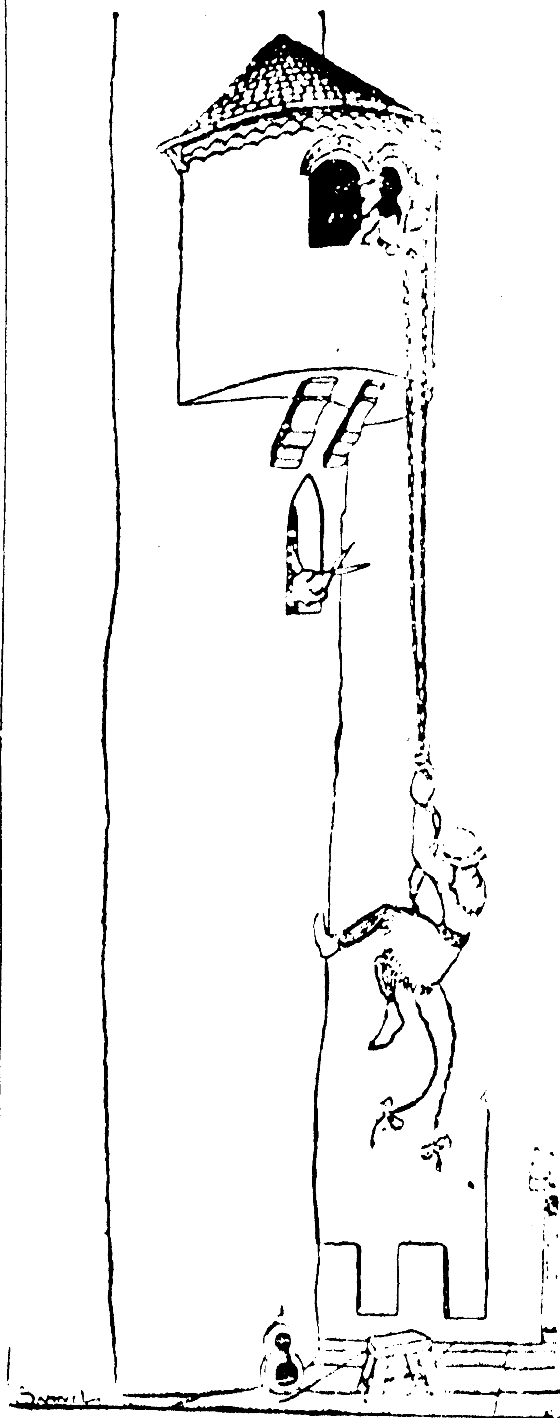
## بچه کم مایه !

بچه‌ای وارد اطاق مهمانخانه شد و جلو مهمان مشغول خوردن و برداشتن شیرینی ها گردید .

مهمان ازترس اینکه مبادا تمام شدن شیرینی ها را بگردن او بگذارند با صدای بلند بطوریکه درخارج شنیده شود گفت :

بچه جان اینقدر شیرینی نخور تنت جوش میزند ببین من چطور بهیچ چیز دست نمیزنم و گوشه‌ای مودب نشسته‌ام .

بچه هم با صدای بلند بطوریکه همه بشنوند فریاد زد - پس آنهائیکه اول برداشتید وتوی جیبهایتان ریختید حساب نیست وسپس زبانش‌را برای مهمان بیرون آورد و ازاطاق بیرون رفت .



داستان بدون شرح

## معما

آن کدام جمله است که ملیونها نفر مردم میدانند وهرروزمیگویند ولی در هنگام اداء آن لبها بهم نمیخورد ؟

اگر نتوانستید بصفحه (۷۲) مراجعه کنید .



## عشق و شیدائی

گر ترا صورت بدین خوبی و رعنائی نبود
در جهان دیگر سخن از عشق و شیدائی نبود
شهرتش در عاشقی بی‌شبهه عالمگیر بود
هرکرا چون شمع پروائی ز رسوائی نبود
خویشرا پروانه میسوزد بهر جا شمله ایست
شمله عشقی که مارا سوخت هرجائی نبود
آن سیه چشمی که دل ازما بیغما بردورفت
در تطاول کمتر از ترکان یغمائی نبود
بر شکیبائی ، بتان مارا دلالت می‌کنند
در جهان ایکاش نامی از شکیبائی نبود
هرچه میگوید صفا از آن غزال آموخته است
ورنه اورا غزل گفتـــن توانائی نبود

## اگر باشند

خوش آن دو کور که راضی بیك عصا باشند
خوش آن دو دزد که قانع بیك عبا باشند
دو «ش..» ساکن یك حجره دیدم و گفتم
خوش آن دو خر که بیك کاروانسرا باشند

**ابن جنی**

خودتان فکر کنید و معنی «ش» را بفهمید!

---

جواب معمای صفحه ۷۱ ..... لااله الاالله

# اینهم چند قصه

## حادثه‌خطرناك

کارمند اداره آن روزهم مثل سایر روزها دیرآمده بود وقتی وارداداره شد رئیس او را صداکرد و با تشدد پرسید این چه وقتی است، حالا چه‌وقت اداره آمدن است ؟

کارمند با ناله اشاره ای بدست وپای نوار بسته خود کرد و گفت آقای رئیس بلای بزرگی بسرم آمد از یك نردبان بیست ودو پله ای افتادم . رئیس دلش سوخت با مهربانی گفت عجب پس خدا رحم‌کرده است چطورزنده ماندی؟ کارمند که دلش قوت گرفته بود خنده ای کرد و جواب داد آخر از پله دوم بزمین‌افتادم.

این زن وشوهرکه تازه ازدواج کرده بودند وخیلی بهم علاقه داشتند برای‌گردش بدهکده ای رفته بودند در راه زن‌گفت واقعا این‌کوهها قشنگ است حیف‌که خیلی سربالا وخسته‌کننده است اگر الاغی بود بیشتر از مناظرآن لذت می بردم .شوهر جوان با لحنی عاشقانه گفت :

خسته شدی عزیزم ؟ بیا من‌کولت کنم !

## « اعتراف »

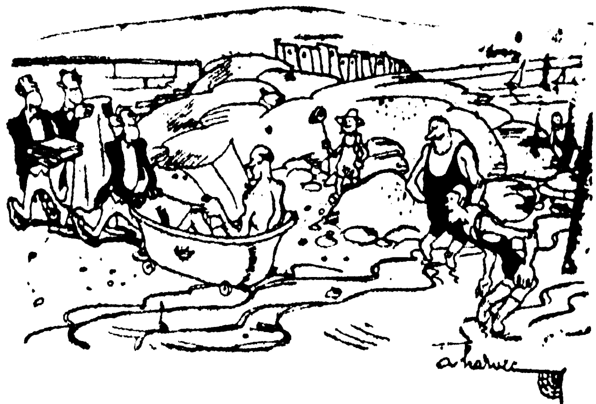
« ایون » درخیابان بیکی از دوستانش رسید دید خیلی پریشان است علت را پرسید زن جواب داد بدبختی بزرگی روی داده یکنفردرنامه بی امضائی در باره‌گذشته من مطالبی‌بشوهرم نوشته است. ایون‌گفت اینکه غصه ندارد تو باید فورا خودت این موضوع را نزد شوهرت اعتراف کنی گفت من هم همین قصد را داشتم اما شوهرم نامه را به من نشان نداد ومن نمی دانم کدامیك را نزد او اعتراف کنم !

## مردانگی

آقای تعجیلی در خیابان بیکی از دوستانش رسید و با کمال تعجب دید سروکله اش را باند پیچ کرده است پرسید خدا نکرده مگر اتفاقی افتاده با اتومبیل تصادف کرده اید !..

گفت نخیر پریروز که از خیابان می گذشتم دیدم مردی دارد زنی را کتك میزند پرسید خوب این موضوع چه ارتباطی بشما دارد .

جوابداد هیچ فقط من جلورفتم و به آن مرد گفتم بی غیرت به زن می زنی . اگر مردی بمرد بزن



وقتی یکی از اشراف برای آب‌تنی کنار دریا میرود!

## معامله بی ضرر

یعقوب را بواسطه کم فروشی به ۲۵ ضربه شلاق محکوم کرده بودند روزیکه او را بمحل اجرای حکم برده بودند دید که مامور شلاق زدن یکی از دوستان قدیمی خودش است آهسته نزدیك او رفت ودرگوشش گفت من حاضرم صد ریال بتو بدهم بشرطی که شلاق را بتن من نزنی .

گفت قبول دارم ولی باید ۲۰۰ ریال بدهی .

گفت ۲۰۰ ریال خیلی زیاد است گفت چاره نیست کمتر نمی‌گیرم یعقوب ناچار راضی شد و ۲۰۰ ریال را داد و رفیقش هم ۲۴ ضرب شلاق اولی را بی دربی بوتخته زد اما ضربه بیست وپنجمی را چنان محکم بر پشت اونواخت که تا ده دقیقه نتوانست از جا برخیزد

پس از ده دقیقه یعقوب برخاست و برفیقش گفت بد جنس با این پول گزافی که از من گرفتی این چه کاری بود رفیقش گفت معذرت میخواهم فقط می خواستم بدانی که در این معامله ضرر نکردی .

## خست اسکاتلندی

یکنفر اسکاتلندی با زنش وارد رستوران شدند چون نزدیك ظهر بود یك ساندویچ با دو بشقاب سفارش دادند پیشخدمت ساندویچ را آورد و رفت اما چند دقیقه بعد که برگشت دید مرد با اشتهای کامل مشغول خوردن نصف ساندویچ است وزن بیکار نشسته است پیش رفت وپرسید شما ساندویچ را دوست نمیدارید گفت چرا پرسید پس چرا ساندویچتانرا نمی خورید زن با آرامی جواب داد میخورم فقط منتظرم شوهرم ساندویچش را تمام نماید و دندان عاریه اش را بمن بدهد !

بقلم : یاره

لهجه خراسانی

# بلبل بقال

اگر وقت درن ببین خودای هم یکرسمت تادم بازار سرشور برم . یك کمه «سیحت» بکنم برگردم ..

از کوچه ارك که وارد بازار بِرم . تخمینا روبروما دواخنه‌ی شمس پهلوش حموم سربادره . ای ورش دیکون کاظم آقای برنج فروش .

از اونجه که رد رفتم یك دو تا عطاریه و یك قهوه خانه که اولا بزش مگفتن قهوه‌خنه‌ی علی بچه . یك جایم (حسن‌شپل) داد مزنه ومیوه مرفوشه .

پهلوشم نونوائی بمونعلی ، اوطرف‌تر دکون کلبه رضای آردی و یك سلمانی روبروشم یك پینه دوزیه که یك همدونی خوش اخلاق ( اسمش یادم رفته ) مشغول کاره

همو دور ورایم نونوائی سنگکی‌ی(آقای نونوایه)

اما اینارِه خودتا شاید هر روز مبینن ، مویم بزشاکاری ندرم . . مخوام دم یك دیکون معطلتاکنم اویم دیکون کلبه رجب صاحب خنه مایه که مردم بزش مگن (بلبل)

توی ای دیکون‌هم هرچه بخن پیدا مره نخود شور کیل بره بیخ‌صمبون حتی پی دیگه عرض‌کنم صـخ تنباکو گچ تبادکون تله موش امبر سه پیه‌ذغال کنده جارو نرمه

ازهمه بیشتر سرکه وآبغوره‌یه که تا دلتا بخه اونجه توی شیشه هـای وبزرك ریخته‌یه

ای کلبه رجب که همو بلبل بشه یك جفت پسر دره مـاشاالله مثل شـاخ ششماد ، یکی علی‌آقایه‌که سابقا باما درس‌مخند اما چونکه ناخوش رفت‌مدرسه ره ول‌کرد ورفت تو دیون آغاش

یکی دیگه عباسه که دوسه‌سال پیش ازای‌رفت‌اجباریشه خدمت کردحالایم خیلِه وخته‌موادرانیمی بینم

اول همو کوچه‌ی، که‌دیکون بلبل توی‌او‌یه‌یك‌حولی هستك که‌مال بلبله چن سال پنش‌ازای‌بابرارش (کلبه نجف‌سرای‌خنه دعوا داشتن حالامثل‌ایکه‌دست کلبه زجبه چونکه خودای‌هم‌دعواندرن

از کلبه نجف چیزی ندرم بگم اما یك چیز تزه‌ی برتا مگم تاحالا نمدنشسن «بلبل» اسم کلبه نجفه منتها مردم به برارش یعنی کلبه رجب مگن بلبل ( خودش مگفت، مونمدونم راست مگه یانه )

چن کلمه از کلبه رجب بره تا تعریف کنم : ای آقا یك کمه چشماش کم‌سویه یك کوره سوار بم دره . وختـه مخه چیزیر نخبه کفـدر میـره جلو چشمش . .

خیایم با مردم « مجوشه » یعنی هرکه‌ردیکونش میه یك احوالپرسی چرب و نرم مکنه . از یکی میپرسه : کلبه‌زهرا ، احوال‌عوضملی چطوره؟.. از یکی مپرسه : میرزارحیم‌سمت بنداووه‌درست کردن یانه ؟ از یکی دیگه‌مپرسه: جواد آقاحولیتار فروختن یانه؟

گاوختیم‌مثلن از یك آدم‌فکلی‌مپرسه: رستی حالاقوام السلطنه وزیر الوزرایه یامعتمدالدوله؟ اما خیال نکنن هیچه سرش نمره ..بجون‌شما ، همه چیز مدنه .. مدنن‌چطو.. توی( کفدسیا ) که بچه‌هابزش‌مفروشن یك‌وخت می‌بینی کـه مطلبر پیدامکنه غرق‌مزه‌ومخنه اما نمدنه که تاریخش‌چه‌وخته؟ پارسال همین‌وختا یکروز به‌خودم مگفت : بره! مدنی‌چیه یانه؟ هم‌بری‌روز( پن‌شنبه )هیتلر به طرفای ( ارسیه ) لشگر کشیده! .. یك‌عقیده‌ی دیگه‌یم دره که نمدنم‌راست مگه یادروغ مگه بنظر موهم خود ( شای ارسا ) نوکر انگلیزایه ، یاهم هرچه مشنوه مگه ایم زیرسر یاروبه

. . .

از همه‌ی ای‌حرفا گذشته یك‌چیز دیگه‌مگه که شایدازده‌ن هیچکه‌دیگه نشنفته بشن به بعضیامگه« گر به نر »

یکروز پرسیدم عمو کلبه‌رجب گر به نرچیه؟ گفت ای‌حیوون‌کلاه سرش نمره . یك‌جوری توی خنه‌ی‌مردم مره که آب از آب تکون نمخوره‌اما یك کارش از همه‌عجیب‌تره:

آخه نه که‌مدنه گر به‌ی ( مده( اگر بچه دشته بشه گلو نك‌بچه‌هاش‌مره‌و پیش او نمیه؛ هم تاگر به‌ی‌مده‌بچه میره یواشکی مره‌و بچه هاشه‌خفه‌مکنه‌که واز ارش مرتاح بره!

ای جنس‌جلت یك کاردیگه یم‌مکنه: وختی مخه‌مثلن گر به‌ی‌مده‌ره(ناخون جلده )بکنه! همی، ساخ‌سردمبالش مکنه‌تادم( نودوشر )او بچه تکش‌مدره‌خودشم عقب تر وی‌مسته که نه راه پس دشته بشه نه راه پیش ، اووخ ورمجیه،هیچی اذیتش‌مکنه که‌چی!

ایه که موهروخ کمی می‌بینم جلسه‌وکلا سرش نمره بـزش مگـم گربه نر !

***

حالا مو مترسم وارد سیاست بروم اسباب زحمت بره اما خیلیاره میبینم بقول کلبه رجب خیله گربه نرن ..

هم تا متنن مردمر مچاپن ، او نار گیرمند زن ، ما اشار مخـورن ، حقشار می گیرن ...

اما هیچکه جرئت ندره بزشا بگه بالای چشمتا ابرویه چونکه راه‌وچاهر مدنن و کلاه سرشا نمره

***

از کلبه رجب و بازار سرشور خیلی حرفا درم که بزنم اما مثل ایکه شمایم خسته رفتن

حالا بفرماین برم خنه برگشننا بقیه بازار ره نشونتا مدم

---

## فراغت خاطر

روزی دورفیق درخیابان همدیگررا دیده شروع بدرد دل کردند .

اولی- اززندگی‌خود سیرشده و از تنهائـی به تنک آمده‌ام تصمیم دارم زن بگیرم وچندروزی راحت کنم .

دومی ــ پس از تعجب باخونسردی زیاد گفت من‌هم برای‌فراغت خاطرتصمیم دارم زن خودرا طلاق بدهم .




بدون شرح

# داستان خاله خانم

خاله خانم خیلی قرقرمیکرد وبهانه میگرفت اما درعوض بچه هارا خیلی دوست داشت وبآنها نقل ونبات میداد، ازاینجهت خدیجه خانم وشوهرش اکبر آقا هم اورا دوست داشتند وهم دلشان میخواست کمتر بخانه آنها برود وبقول بچه ها ((ای ... یك جوری... کج داروموبز)) باأو رفتار میکردند.. بایدبگوئیم که خاله خانم دریکی ازدهات شهریار زندگی می‌کرد و از اینجهت هر سال، بیش از ده – پانزده روز نمیتوانست منزل خدیجه خانم را بنور جمال خود مزین سازد ....

این خاله خانم با هزار خوبی‌که داشت ، یك عیب هم داشت که همه را ناراحت‌میکرد وآن‌اینکه ((وسواسی)) بود: ظرفهارا اگرهزار بارزیرآب‌میکشیدند باز قانع نبود ... بخصوص قلیان و استکان هائی‌که خود آن علیامخدره‌لب‌میزد تا خودش ((هفت‌بار!)) آنها را درآب فرو نمیبرد دلش‌آرام نمیگرفت... شاید عقیده داشت‌که غیرازخودش تمام اشخاص واشیاء نجس هستند!...

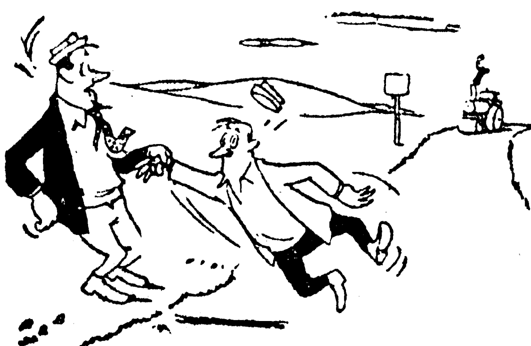
چند وقت بعید امسال داشتیم‌که خاله خانم بایك بار اثاثیه جورواجور، بایك‌کیسه بزرك پرازخوردنی های ((پیرزنانه!)) مثل مغزگردو، بادام ، قیسی ، شیره . گندم وشاهدانه وحبوبات و غلات پیرهن دست باف وخرت و پرت ... وارد منزل شد .

---

## دست پاچگی

روزی یکی‌ازتیمساران برای بازدید قسمتهای تابعه بـاتفاق چند افسر ارشد محوطـه یکی از پـادگانها را بازدید میکرد .

ضمن بازدید چشمش باطاق‌کوچکی افتاد وچون خیلی کنجکاو بود فوری در اطاق را بازکرد و چشمش بکارگری‌که مشغول‌کفاشی بود افتاد گفـت پسر تو چکاره‌ئی مردکه سرش پائین و مشغول کفاشی بود ناگهان ازجاپرید وچون از تیمسارهم خیلی می‌ترسید زبانش به‌لکنت افتاد وگفت تیمسارم کفاش .



## دو مست!

اولی - ... زود... ازجاده خارج شو که « لوکوموتیو» میآید ! ...

# داستان خاله خانم

بقیه از صفحه قبل

ماچ و بوسه ، خوش و بش . احوالپرسی .. و بدنبال آنها آب کشیدن دهان برای پاك کردن جای بوسه‌ها! شروع شد .. اولین استکان چائی را نپسندید و دور ریخت زیرا کلفت بی‌تربیت، از نزدیك آن رد شد... اولین ظرف محتوی شیرینی را بکناری زد زیرا بچه بی مبالات بآن نگاه کرده بود...

اکبر آقا و خدیجه خانم ، چندی نشستند. عقلهارا رویهم گذاشتند..

آب انبار بزرك که سالی چند ماه از آب آن استفاده میکردنـد خالی شده بود ... خاله هم که بی آب نمیتوانست زنده باشد، زیرا میدانید وسواس و آب بمنزله آب و آتش است !..

قرار گذاشتند آنرا همانطور بی آب بگذارند که خاله خانم از زور بی آبی، چندروزی بیشتر نماند و برود.. احمد نوکرشان را هم بمنزل خودش فرستادند ..

شبی که نوبت آب بود، وقتی همه اهل محل خواب آلود باهم سر آب دعوا داشتند، آنها خودرا بخواب زدند..

صبح بخاله خانم ازهمه جا بیخبر بایکدنیا تاسف خبردادندکه : اوا. خاك عالم ! .. دیشب خواب بودیم آب انبار بی‌آب ماند.. تا یکماه دیگر هم بی آب هستیم ...

طبیعی است که خاله خانم خیلی ناراحت شد. گفت وای.. وای.. منکه دیگر نمی توانم در این شهر بمانم ... خـاك عالم بسرم !. اگر آب نباشد من دیگـر زنده نمیمانم.

اما خدیجه خانم و اکبر آقا تبانی کردند و برای حفظ ظاهر گفتند خوب مانعی ندارد، احمد حاضر است ، دستورمیدهیم روزی صد سطل آب بیاورد .

- احمد. احمد. زود بیا.

احمد حاضر شد. باو گفتند، چون آب انبار را دیشب تو گردن کلفت فراموش کردی آب بیندازی ، از امروز بتلافی این سستی باید روزی صد سطل آب بیاوری که خاله خانم راحت باشد.

احمد یك جمله کوتاه گفت که باگفتن آن هم خدیجه و هم اکبر بی اختیار از جا پریدند؛ هم خاله خانم بخنده افتاد زیرا می توانست چند ماه دیگر هم جای خود را تثبیت کند..

پس از گفتن این جمله کوتاه، ازخانم و آقا هم تقاضای انعام میکرد. میدانید چه گفت ؟

گفت : دیشب وقتی شما خواب بودید، من یادم آمد که شب آب است خودم را ازمنزل باینجا رساندم و آب انبار را هم آب انداختم!!

ترسو

## لذت کتاب

آقا بجای اینکه دائما بازنش صحبت کند کتاب می‌خواند بالاخره یکروز حوصله خانم سررفت و باعصبانیت گفت :

من نمی‌فهمم توچطور بجای حرف زدن بامن اینقدر کتاب می خوانی. ؟ آیا من اینقدر از کتاب بدترم وتو اصلا ازحرف زدن بامن لذت نمی‌بری.

چرا ...

مطمئن باش که خیلی‌هم ازاین کتاب خوشم می‌آید اما آخر کتاب هم یك لذت بزرگتر داردکه زن آدم ندارد.

خوب بمن هم بگواین چه‌لذتی است ؟ اینست که آدم وقتی یکی را تمام کرد دیگری‌را ازسرمی گیرد .

## حیوان شناسی

آموزگار ـ اسم چهارحیوان درنده رابگو

شاگرد ـ سه شیر ویك پلنك .

این‌که نشد یك پستاندار را هم اسم ببر

سك .

یك پستاندار دیگر.

یك سك دیگر .

آخر ایندو باید باهم فرق داشته باشند

بسیارخوب یك سك سیاه ویك سك سفید

## تو بهتر می دانی یا دکتر

پزشك بیمارستان به‌دو نفر از پرستاران گفت :

بروید اطاق شماره۲ ومریضی راکه روی تخت شماره۸ فوت‌کرده ببرید ودر سرداب بگذارند .

پرستاران ارقام را عوضی‌شنیدند ورفته به‌اطاق نمره۸ ومریضی راکه‌روی تخت شماره ۲ خوابیده وزنده‌بود بلندکردند . ناگهان مریض فریادکرد :

مراکجا می‌برید ؟

حرف نزن تومرده‌ای !

چرا مزخرف می‌گوئید .

احمق توبهتر می دانی یا دکتر .

## دزد

آهای آقا در راه که می آمدی پاسبانی ندیدی ؟ این نزدیکی ها پاسبانی نبود ؟

نخیر آقا من ابدا باپاسبانی برخورد نکردم

پس زود ساعت و عصا وهرچه پول داری بمن ده وزود دنبال کارت برو

## در مطب دندانساز

اینقدر ادا درنیاور دست راتکان نده منکه هنوز بدندانت اشاره نکرده ام می دانم آقای دکترپایتان را روی پای من گذاشته اید .

## ثقل سامعه

جوانی تازه بادختری نامزد شده بود. یکروز که بدیدن اورفته بود هوس کردند قدری باهم برقصند رادیو راروشن کردند وباآهنگ آن مشغول رقصیدن شدند. درهمین موقع ناگهان پدر دختر وارداطاق شدنگاهی غضب آلود بجوان کرد وبعد یقه اوراگرفته یك اردنك محکم ویك سیلی باوزده ازاطاق بیرونش کرد . روز بعد جوان ابنامزدش تلفن کرد وناله کنان پرسید این چه حرکتی بود ؟ مگر خدای نکرده پدرشما دیوانه است ؟

نخیر گوشش سنگین است صدای رادیو را نشنیده بود .

## فایده جایزه

پرویز درامتحان ثلث اول شاگرد اول شد وپدرش راکت تنیس بسیار قشنگی برای اوخرید اماوقتی که چندماه بعد پرویز کارنامه راآورد پدرش دیدکه در امتحان ثلث دوم شاگرد دوازدهم شده خیلی اوقاتش تلخ شد و از اوپرسید . روزبروزعقب می روی این سه ماه راچه می کردی که اینقدر نمره هایت خراب شده است .

گفت پدرجان داشتم بازی تننس یادمی گرفتم .

## منشی روانشناس

پزشك روانشناس منشی تازه ای استخدام کرده بود می خواست در باره کسانی که بیماری روحی دارند وباومراجعه می کنند بوی توضیحاتی بدهدگفت :

این جا آدمهای عجیبی می آیند مثلا یکنفرآمده بودکه خیال می کرد دائما سه تا سایه دراختیار اوهستند وقتی که می خواست وارد اطاق شود باو گفتم که در را بتندی بازکند وفورا خودش راتوی اطاق بیاندازد وبلافاصله در را محکم ببندد تاسایه ها نتوانند وارد شوند

خوب ـ اوهم این کار راکرد

بله دستورمرا اجراکرد و ...

آنوقت راستی سایه هابیرون ماندند؟!

## اسم دکتر

مریضی نزد دکتر رفت واز کسالت ممتد شکایت کرد دکتر از او پرسید.

پس چرا تا بحال به پزشك مراجعه نکرده ای ؟

ازدوا فروش سرخیابان دوا میگرفتم.

عجب او که دکتر نیست فقط چند اسم مزخرف می‌داند بله اسم شمار را هم او بمن گفت.

## کنجکاوی

درخیابان عده کثیری دورهم جمع شده بودند. راهگذری نزدیك رفت و از یکی ازکسانیکه آنجا ایستاده بود پرسید :

- اینجا چه خبر است ؟کسی را کشته‌اند ؟

- نمیدانم !

- پس چرا مردم اینجا جمع شده‌اند ؟

-آنراهم نمیدانم. چون آخرین کسیکه می دانست چه اتفاقی افتاده ده دقیقه پیش از اینجا رفته است

## داستان دیوانگان

این قضیه در یکی ازشهرهائی که غالبا باران می‌آید وکم آفتاب می شود اتفاق افتاده است ..

مردی بدوست خود گفت

— خبرداری چه بلائی بسر احمد بیچاره آمد

- نه چطورشد

- مدتها ناخوش بود . بالاخره دکتر گفت باید بجائی که زیاد آفتاب باشد برود وچند ماه استراحت کند.

اما اوچون پول نداشت داد سقف اطاقش را آبی رنك کردند ویك خورشید خیلی روشن وقشنك هم وسط آن کشید

- خوب بعد حالش خوب شد

- البته . خوب شد اما چند روز بعد بمرض آفتابزدگی مرد !

## دوچرخه سواری

درخیابان ناگهان دوچرخــه سواری از پشت تنه محکمی بخانم جاافتاده ای زد . خانم خیلی اوقاتش تلخ شد . با تشدد بدوچرخه سوار گفت

- احمق ! زنك هم بلد نیستی بزنی

دوچرخه سوار با ادب جوابداد:

— خانم بنده احمق نیستم : زنــك زدن هم بلدم فقط دوچرخه سواری

## معنی مسئولیت

رئیس اداره معاونش را احضار کرده گفت :

- فکر می کنید کارمندیکه هفته پیش استخدام کردم کاملا مسئولیت سنگین خویش پی برده است ؟

معاون فکری کرده جواب داد :

- بله تردیدی ندارم . چون تا کنون دو بار تقاضای اضافه حقوق کرده است

## حافظه استاد

یکروز ( البرت اینشتان) بدواخانه‌ای رفت واز دوافروش پرسید :

- قرص (آسید موناستیك وآسید سالسیلیك) دارید یکدانه بمن بدهید

دوافروش فکری کرده گفت: تصور میکنم مقصودتان قرص (آسپیرین) باشد اینطور نیست ؛

- چرا، چرا ، چون اسم سختی است من همیشه آنرا فراموش میکنم

## ادب در اتوبوس

خانمی سوار اتوبوس شد مردکوچك بخوبی برخاست و جای خودرا باو تعارف کرد . اما زن با اصرار او بجای خود نشاند وگفت :

- نه آقا ، من هم مثل شما کار می کنم . هیچ دلیل ندارد که مردی بسن خود من جایش را بمن بدهد

مردکوچك خواست حرف بزند اما زن دوباره دست برشانه او گذاشت و بلافاصله شروع بحرف زدن درباره کارخودش کرد وگفت : بیست و پنج نفر مرد در زیردست من کارمیکنند . من خودم رئیس یکی ازقسمتهای فنی کارخانه‌ای هستم . باز مرد کوچك خواست برخیزد وچیزی بگوید . ولی زن بافشار اورا روی صندلی نشاند ومحکم گفت: بازهم قانع نشدید ، بچه دلیل میخواهید جای خود را بمن بدهید

مردکوچك ناگهان بسرعت ازجا برخاست وتند تند گفت

- خانم ، بنده کاملا قانع شدم ولی باوجود این جایم را بشما میدهم چون میبایست سه ایستگاه جلوتر پیاده شده باشم ...

## بوسه

مادری به بچه پنج ساله خود میگفت

فردا منزل مهری خانم دعوت داریم وقتی وارد شدیم باکمال ادب سلام می کنی ومیروی اورا می بوسی.

نه مامان جان اینکاررا نمیکنم می ترسم

- چرا ؟

آخر چند ر ز قبل آقاجان خواست اوراببوسد یك کشیده محکم بصورتش زد

از هاتف ( اصفهان ) بلهجه اصفهانی

# درده دل آمونو رذوزوای

## برا عامو زلفعلی

عاموجون ، سلام حالا چیطورس من چن هفتس در دی دلا تورا «میشنفم» حق بجانب توس، هرچی میگوی درسس .

اما هیچی بیادی ما شهریاهم هسی یانه ؟

آیا میدونی که حالو روزی ماهم از تو بدترس ؟

تو اونجا تو ــ ده راحت، آسوده تر از ما هستی، درسه که ارباب بی انصاف و بیمروت توهرچه داری و نداری بزور ازت میگیرد وخرج بروبچه های لوس و بیمزه خودکه اینجا توشهرتنگی ما افتادند میکرنه اما بخیالات راحتس وهروقت که از آبیاری یاشخم زنی فراغتی حاصل میکونی باز فرصت و دل ودماغی اینا داری که سینه کش آفتاب بیشینی وچوپوق و کیسه توتونا در آری و دودی سینه خوت بفرسی و باهم دهاتیهای خودت از اوضاع تیره وتار دنیا ... درد دلی بوکونی .

ولی ما درشهر اصفون تابخواهی گرفتاری داریم، ازبس کار داریم فرصتی اینا نداریم که سرمونو بخارونیم ...

اگرمثلا من بخوام بچه مو از این مدرسه وردارم بذارم یه مدرسه دیگه باید شیش روزی آزکار اینطرف وآنطرف بدوم وتازه کارمم درس نشد !

یاآگه خواستم یه رونوشت سجلا ! بسونم باید پای هزارتا میز دولاوراس بشم وبه هزارتامیرزابنویس روزنومه خون چاق سلومتی کنم وتملق بگم ازینجهت باید عاموجان دعا کونم که خدا هیچوقت سروکارتابا این اداراتی دولتی نیاندازد و باید بری یه نون بخوری ده تا نون صدقه بدهی که شهری نشدی درسه که میگنه بهرکجا که روی آسمون همین رنگس !

اما اونجا که تو زندگی میکونی که دیگه بشما نباید مثلی مرغ وگوسفند باپوق توخونه بری

دیگه نیمی باس که نونا چارکی چار پنج ریالی بخری تازه اونم پر ازشن وآشغال دیگه برو بچه هات که بواسطه بی ترتیبی رانندگی بزیری ماشین نمیرند .

اینا ما علاوه برتموم این ناراحتیها همیشه دلمون هلك و پلك میکوندکه مبادا بماهم تهمتی بچسبونند ...

...

خلاصه کلوم اینجا که ما زندگی میکونیم سرزمینی است که ایدون فلك رفته بیاد نه میشه بوگوی علی نه میشه بوگوی عمر...

امیدوارم اگه بازم وقت پیدا کردم برات از وضعیت خرتو الاغ شهردرد دلی بوکونم

## خواهر و برادر

اولی - ای بدجنس تو که میگفتی ازجنس زن بدت میآید

دومی - حالاهم سرحرف خود باقی هستم.

اولی- پس چرا دیروز درخیابان بایکزن راه میرفتی؟

دومی- اوخواهرم است.

اولی - دروغ میگوئی .

دومی-مطمئن باش که دروغ نمیگویم

اولی- پس ازقرارمعلوم من برادرتو هستم

## بچه های امروز

یکروز پدری پسرش راصدا کردو گفت . هوشنك توامروز۱۶ سالت تمام میشود . من میدانم که بزودی شروع بسیگار کشیدن خواهی کرد اما دلم میخواهد که درآنموقع خودت بیائی وموضوع را بمن بگوئی نه اینکه هرروزهمسایگان خبر سیگار کشیدن ترا بدهند. قبول کردی

هوشنك - بله پدرجان حالا که اینطورشد کــه بگذارید حقیقت را بگویم ، من یکسال پیش سیگار را ترك کردم.

## پذیرائی عالی

مردی نصف شب وارد شهرغریبی شد . همه مهمانخانه پربا بود ناچار بمنزل یکی از دوستان سابق خودرفت که شب راآنجا بگذراند صاحب خانه اوراداخل منزل بردو گفت:

میتوانی شب را اینجا بمانی اماچون خودم در منزل تنها هستم باید تختخوابت را خودت درست کنی .

مانعی ندارد قبول دارم.

بسیار خوب بیا این چکش واین اره را بگیرتخته هم توی زیرزمین هست!

## تا آخر عمر

خانم بشوهر – بنظرم میخواهی من این پوست روباه را تا آخر عمــر داشته باشم .

شوهر- چه اشکالی دارد خودروباه هم تاآخرعمرآنرا بتن داشت.

## باجه پست

دخترزیبائی برای گرفتن نامه سفارشی خود که تاخیر کرده بود بباجه پست رفت و ازمتصدی باجه که جوان شیکی بود چند بارمکاغذ خود سئوالاتی کــرد . متصدی باجه کاغذ وپاکت ها را زیرورو کرد و گفت ازکسی که بـرای شما کاغــذی نرسیده است ولی اگرچند دقیقه صبر کنید خودم کاغذی مینویسم و تقدیم می کنم

فرستنده : قرنی

# مکالمات خنده آور

## در عالم مستی

اولی - همیشه در زندگی انسان چیزهای جزئی اهمیت زیادی دارند

دومی - راست میگوئی بهمین علت انسان درخانه را زودتر از سوراخ قفل آن پیدا میکند !

## زبان فارسی

مردی هدیه بسیار نفیسی به خانمی داد زن هدیه را باخوشروئی گرفت تبسمی کرد و گفت :

— خیلی قشنگ است ، راستی که من نمیدانم با چه زبانی از شما تشکر کنم .

مرد بدون تامل جواب داد با زبان فارسی !

## بهترین جهیزیه

اولی - راستی جهیزیه عیالت چطور بود ؟

دومی - عیال من، یك سرویس کامل چینی ، پنجاه دست رختخواب ، پنج سماور، سی عدد چراغ ، صد دست کارد و چنگال وقاشق، ومقدار زیادی لوازم دیگراز قبیل میزوصندلی ومبل باخود بخانه من آورد که با آنها میتوان از پنجاه میهمان براحتی پذیرائی کرد ، اما راستی جهیزیه عیال توچطور بود ؟

اولی — عیال من جهیزیه زیادی نداشت ولی درعوض یك زبان دارد که با آن میتوان هزارنفر میهمان را طوری پذیرائی کرد که دیگر از محله ماهم عبور نکنند !

## آشنائی

خریدار — قیمت این کفشها چقدر است ؟

فروشنده — چون با پدرشما آشنا هستم ششصد ریال

خریدار — پس جای شکرش باقی است که با پدر بزرگم آشنا نیستید !

## دفاع ماهرانه

مردی درتاریکی شب بخانه همسایه رفت و در راهرومنزل زن همسایه را درآغوش کشید و اورا بوسید بلافاصله زن وشوهرکتك جانانه‌ای باو زدند و او را بکلانتری بردند فردای آنروز بازپرس علت این عمل را از وی سئوال کرد ومردك درجواب بازپرس گفت :

- من اشتباه کردم خیال کردم درخانه خودم هستم.

— توکه زن و بچه نداری !

- درست است ولی آنقدر هوا تاریك بودکه خودم راهم نشناختم!

بسته بندی : غلامحسین ص

# چند تکه تازه

## در مغازه ساعت سازی

مشتری ـ آقا میخواهم این ساعت زنگ بزند
ساعت ساز ـ مدتی آنرا دررطوبت بگذارید

## استدلال بجا

مردی‌که شب پیش ازدواج کرده‌بود صبح‌زود بحمام‌رفت ولی‌همه نمره ها پربود وصاحب حمام باوگفت که‌باید یکساعت صبرکند ـ مرد اندکی فکر کرد وسپس گفت : چیز عجیبی است ، مگرهمه‌دیشب عروسی کرده‌اند ؟!

## همرنگ جماعت

میزبان فنجان پر ازقهوه‌را برداشت وکمی از آن را درنعلبکی ریخت . یکی ازمهمانان برای اینکه‌رسوانشود سعی‌میکرد که‌همرنگ‌جماعت باشد وهمین کارراکرد سپس میزبان اندکی‌نان شیرینی‌درنعلبکی انداخت و مزه آنرا چشید ، میهمان‌هم این‌کاررا کرد اما با تعجب تمام‌مشاهده‌کرد که‌میزبان نعلبکی‌را روی زمین‌گذاشت وسگش‌را صدازد که‌بیاید آنرا بخورد !

## امان از بی سوادی

((انیشتین)) دانشمند مشهور برستورانی رفت‌وپشت میز نشست ، گارسون صورت غذارا جلوی اوگذاشت ((انیشتین دست بجیب خود برد که‌عینکش‌راب‌چشم بگذارد وبکمک آن صورت‌را بخواند ، چون‌دید عینک‌را درمنزل‌جا گذاشته رو بگارسون کردوگفت : ((خواهش میکنم خودتان‌آنرابرای من بخوانید )) گارسون با حسرت سری‌تکان‌داد وگفت (( آقا متاسفانه بنده‌هم مثل‌شما بیسوادم!))

## اعتراف

دونامزد : زیر درختها درکناررودخانه نشسته وازخطاهای‌گذشته و نقشه های آتیه صحبت میکردند پسر برای‌معرفی خود گفت : من‌جوان‌ساده‌هستم‌سیگار نمی‌کشم . مشروب نمیخورم تاکنون باهیچ‌زن و دختری معاشرت نداشته و طالب یک‌زندگی آرام‌وخانوادگی‌هستم ولی اینراهم باید اقرارکنم که‌فقط یک عیب دارم و آن اینست که دروغگوهستم .

## تاثیر نگاه

در مجلسی صحبت ازتاثیرنگاه چشم‌بود یکی ازحاضرین گفت ـ من‌آدمی‌را میشناسم که‌چند سال پیش که‌برای شکار بافریقا رفته‌بود یکروز درجنگل همینکه چشمش را بچشم شیر دوخت شیررام‌شد ومقابل اوزانوزد دیگری‌فورا گفت‌چیزی نیست من عجیب ترش‌رادیده‌ام مردی‌را دیدم که‌سال گذشته چنان نگاه‌سردی به استخری انداخت که‌فورا سرتاسر استخر یخ بست !

## ازدواج یا مجازات

آقای دادرس، من خیلی مایلم که افتخار همسری دخترشمارا داشتم

دادرس ــ بسیار خوب ، من حرفی ندارم ، از کی حاضرید این مجازات درباره شما اجرا شود

---

## راه چاره

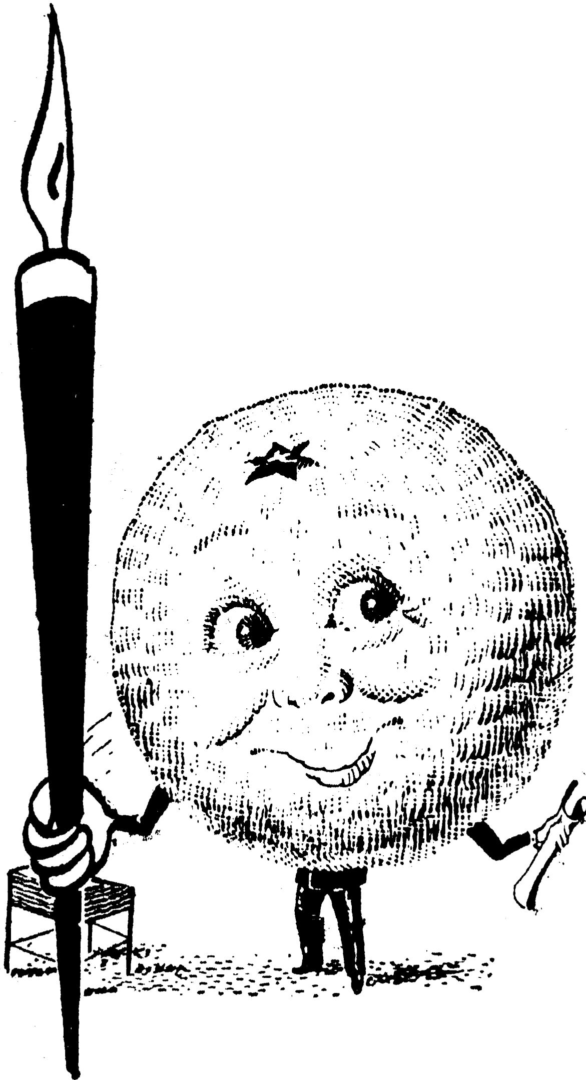
درقطار مسافربری ، دو مسافر بر سربستن وبازکردن پنجره واکون باهم گفتگو داشتند .

یکی میگفت اگر پنجره باز شد ، من ازشدت سرما فورا خواهم مرد ، دیگری گفت اگرپنجره بسته باشد من فورا خفه خواهم‌شد رئیس‌قطاردراین‌میان مستأصل شده نمیدانست چه بکند یکی ازمسافرین که ازاین جنجال و هیاهو ناراحت شده بود گفت :

من راه چاره را پیدا کرده‌ام .

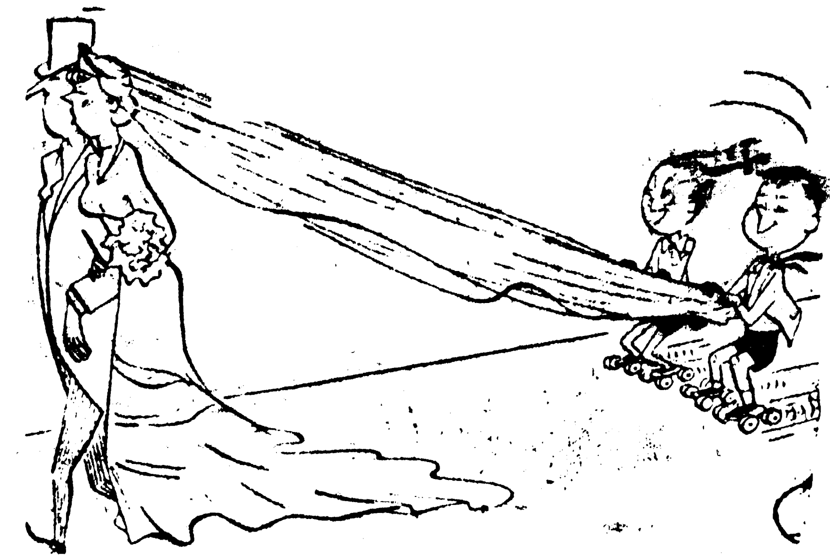
رئیس قطـار ــ خـواهش میـکنم بفرمائید .

مسافرگفت اول پنجره را ببندید تا این آقا خفه شود ، بعد پنجره را باز کنید تاآن آقا بمیرد وآنوقت هم‌شما وهم‌من و هم سایر مسافرین از شرآنها خلاص خواهیم‌شد .



## قیمت سیلی

یکی از لشوش ، بیکی از عابرین سیلی زد پاسبان اورا بکلانتری جلب نمود رئیس کلانتری متهم‌را محکوم‌بپرداخت ۲ ۵ ریال جریمه‌کرد ، بـابـا شمل مزبور متعرضانه باهمان‌لهجه مخصوص گفت : باما ارزانتر حساب کنید مامشتری هستیم ما هرروز میخواهیم بیائیم این‌کاریکروز ودوروزمون نیست کلانتری های دیگر باما ارزانتر حساب میکنند



## تقلا !

عده ای که بمهمانی رفته بودند دور میز نشسته مشغول غذاخوردن بودند جوانکی در گوشه‌میز نشسته بود ولی مثل اینکه ناراحت بود چون مرتبا تکان می خورد و تقلا می‌کرد، حق هم داشت زیرا در آن گوشه طوری واقع‌شده بود که یکی از پایه‌های میز بین پاهایش قرار گرفته بود و اسباب زحمتش شده بود

یکی از دخترها که پهلوی او نشسته بودرو باو کرد و گفت‌مثل اینکه‌خیلی ناراحت هستید چون خیلی تقلاء‌ی کنید

جوان که بازهم حرکت می‌کردو ناراحت بودرو بدختر کردو گفت

اینکه لای پای من است اگر لای‌پای شما بود یقینا خیلی بیش از اینها تقلا می‌کردید؟

سارق

### این شعررا برای سلمانی‌ها نخوانید

## مدح ؟

بشاه آباد آرایشگری هست
کز او کشته است‌شاه‌آباد آباد

بلرزد پیش او اندام چاکر
چو شاگردان‌تنبل پیش استاد

مر اورا تیغ، چون‌چاقوی‌قصاب
مر اورا دست، چون بازوی جلاد

چومیخواهدتراشد ریش یاسر
زریش و سر برآید ناله‌وداد

نخوانده درس جراحی ولیکن
بر آرد گوشهایم را ز بنیاد

بود این‌سوی تهران‌جای‌او لیك
فغانم می‌برد آن‌سوی بغداد

هزاران ریش بر ریشم گذارد
کنم بادیدنش از(حرمله) یاد

بدشمن بود یا کرک‌صحرا
کسی اینگونه سلمانی بنیاد



## حذف کارگر

پانزده سال قبل کلمه کارگررا ممنوع و بجای آن عمله گذارده بودند در دائره نمایشات وزارت فرهنگ پیسی تنظیم نموده بودند تصحیح کننده همینکه چشمش بکلمه کارگر افتاد فورا آنرا تصحیح و بجای آن عمله نوشت.

در موقع نمایش درحالیکه باصدای دلنشین وغمزه‌های مخصوصی مشغول راز و نیاز بود به معشوقه خودگفت «آه عزیزم تیرعشقت درقلبم عمله افتاد»

---

### لهجه تهرانی

# غزل دوستانه!

جانا تو راحت دل مائی بهت بگم
از شاهکارهای خدائی بهت بگم
هستش ستاره کوره به پیش تو ماه نو
خورشید آسمان صفائی بهت بگم
کپسول نازوعشوه و معجون‌وغمزه‌ای
بر درد عشق ما تو دوائی بهت بگم
یك ذره رحم توی دلت نیست لاکتاب
مایل به‌ظلم و جور وجفائی بهت بگم
جون‌تو نیست این‌دیگه رسمش که‌از (کرت)
درمیری و همیشه جدائی بهت بگم
قربون اون چشای سیاهت برم، کمی
دور از محبتی و وفائی بهت بگم
من‌باتو «هچینم» تووا اسم بیخودی‌هش
هر رز درمیاری ادائی بهت بگم
بیخود دیگه به‌پیش‌رقیبون میری‌جونم
هرروزوشب به‌پیش اونائی بهت بگم

**داش اسدل**

## در اسلحه فروشی

این آقا باعجله نفس‌نفس‌زنان وارد مغازه‌اسلحه فروشی نشد و بفـروشنده گفت : زود ، زود یك‌هفت تیر بمن بدهید .

چه‌مدلی باشد .

فرق‌نمیکند فقط بهتراز همه باشد وهیچوقت تیرش خطانکند .

بسیار خوب . انشاءاله‌قصد کشی که ندارید ؟

نمیدانم . زود باشید از این‌زندگی خسته‌شده‌ام

خوب ، این‌یك هفت‌تیرعالی‌است زودیك‌تیر آنرا در لوله بگـذارید .

اسلحه‌فروش دستور آقارا اطاعت کرد . شش‌تیررا در خزانه ویکی رادرلولـه گذاشت وهفت تیررا بدست اوداد و گفت ـ مواظب باشید . خطرناك است. مرد هفت تیررا نگاه کرد و گفت :

حالا مطمئنا شش تیر در خزانه ویك‌تیر درلوله و برای عملیك آماده‌است؟

بله آقا . .

آنوقت مرد هفت تیررا بسرعت روی شکم اسلحه‌فروش گذاشت و گفت حالا زود صندوقت را خالی کن

---

## خانه

مرد ـ ازاینجاکه رفتم ،میروم به (خیاطخانه) بعدسری به تورخانه میزنم ... (قمارخانه) میروم ووقتی کارم تمام شد در(قهوه‌خانه) رفع خستگی‌می کنم .. اگروقت داشتم به(کدخانه هم‌سرکشی می‌کنم‌و برمی گردم‌ودر(پستخانه) این پاکت را تمبرمی‌زنم تلگرافی‌هم به (تلگرافخانه ) می برم وبعد در (چاپخانه) کاری دارم انجام می‌دهم شب هم ( زورخانه) و بعد (تماشاخانه) می‌روم وآخر همه ، به (میخانه) می‌روم ، واز(شیره کش خانه) هم دیدن‌می کنم !

زن ـ

توکه بااین همه (خانه‌ها) می‌روم‌پس کی به « خانه » خودت ســر- می گردی ؟!

---

## شرط موفقیت !!

الا ای‌بی‌تجربه‌کاندرخیابان عیان‌کرده ای سینه و ساق پا را
فرود آی‌ازمرکب کورپائی که نخوت نه زیبنده باشد شمارا
برو در پی کسب‌دانش‌عزیزم زخود دورکن خصلت‌نا روا را
جمال،وکمال،وخصال‌حمیده بود شرط توفیق هر مه لقا را
مشوغافل‌ازاین‌سه‌وتاتوانی بدست آور ای نازنین هرسه تارا!!

رضا

# چه خوش بودی ...

وه چه‌خوش بودی که بودی سبز و خرم نوبهار
روح و جانی را نوازش‌کردی آهنك سه تاری

وه چه خوش بودی که رخت نو ببر کردی طبیعت
درگلستان بلبلی چهچه زدی بــر شاخساری

وه چه خوش بودی کنار جویباری می‌گرفتم
ساغر مــی از کف گلچهره سیمین عذاری :

وه‌چه خوش‌بودی که رودی میشدی‌جاری‌زچشمم
گر که افتادی مرا بر کوی دلداری گذاری !

وه چه‌خوش بودی که بودی‌کار درکشور فراوان
تا که میدادیــم دست دلبر بیکار «کاری» !

وه‌چه خوش‌بودی که‌می‌دیدم بخواب ناز یکشب
کرده از مادعوت «اسدالله کچل !» بهر نهاری!!

وه چه خوش بودی که در رفتی زوار دشمنانم
تا ز شادی میسرودم شعر در رفته زواری !

« نستار »

---

**علی اکبر سعیدی**

برای دختریکه موهایش را در پشت سرش جمع کرده

## مگر میگذاری؟

تو هم مثل من عاشقی لیك دانم
کـــه دندان بروی جگر میگذاری

نگارا دلم سوختی از نگاهی
چو آتش پس از خود اثر میگذاری

مگر ناله ماست مویت که آنرا
ز گوش خودت دورتر میگذاری؟

بود همچو من عاشق روی ماهت؟
که اینگونه‌اش پشت سر میگذاری

چرا زیر و بالا پری گاه رفتن
مگر زیر کفشت فنر میگذاری؟

**بگفتم بخود، دل بعشقت بنازم**
**تو ای آفت دل مگر میگذاری؟**

# از این ور و آن ور

## فرانسوی و آمریکائی

یك دختر فرانسوی تقاضای تابعیت آمریکارا کرده بود.

بعد از مدتی تقاضـای اورا قبول کردند و درطی مراسمی دختر رسما آمریکائی شد ... همانشب درجشنی که دوستانش بافتخار او ترتیب داده بودند زنی باوگفت : ازمراسم قبول تابعیت خوشت آمد

– بله خیلی عالی و دلپذیر بود ... مخصوصا پرچم آمریکا ...

– آفرین . میتوانی بگوئی ازچه چیز پرچم بیشتر ازهمه خوشت آمد ؟

– البته . از جوانی که آنرا بدست گرفته بود .

## خست اسکاتلندی

مردی اسکاتلندی میخواست با زنش بوسیله قطار بمسافرت برود والبته تصمیم داشت بلیط درجه سوم خریداری کند . موقعیکه برای خرید بلیـط میرفت زن گفت :

– ببین ، ما یکشب در راه هستیم . اگر بلیط درجه اول بخریم میتوانیم در تختخواب های قطارهم بخوابیم خواب بیشتر از پول ارزش دارد .

مرد چیزی نگفت ورفت . زن خوشحال شدکه توانسته است یکبارشوهرش را قانع کند چند دقیقه بعد اسکاتلندی برگشت وگفت .

– من خوب فکرکردم دیدم خواب وپول هردولازم است ... بهمین جهت دو بلیط درجه سوم وچهارقرص خواب آورخریدم

## بازهم خست اسکاتلندی

دوساعت بعد از نیم شب طبیبی را بمنزل خواستند دکترسرعت خود را بآنجا رساند اما وقتی وارد خانه شد خانم خانه جلوآمد وگفت :

– آقای دکترخیلی متاسفم که مزاحم شدیم شمارا برای بچه خواسته بودیم. اما دیگرعرضی نداریم . دکترنگاهی بداخل اطاق انداخت وگفت :

– اما مثل اینکه حال بچه خوب نیست

– صحیح است . اما ما اول خیال میکردیم یك سکه دوریالی بلعیده وشما را خبرکردیم که آنرا در بیاورید بعد معلوم شد سکه نبوده و فقط یك قطعه حلبی بوده است

# اسب دوانی

نصف شب بود خانم بصدای شوهرش از خواب جست وشنید که شوهرش پشت سرهم میگوید، ونیز، . ونیز...،

زن چیزی نگفت وخوابید صبح ازشوهرش پرسید :

- این ونیز که دیشب درخواب اورا صدا میکردی کیست ؟ شوهرش با عجله جواب داد :

— کسی نیست ... کسی نیست .. بله .. ونیز اسم اسبی است که من در مسابقه روی اوشرط بندی کرده ام.

شوهرش دنبال کارش رفت. ظهر که برگشت از زنش پرسید.

— کسی نیامد ؟ کسی بمن تلفن نکرد ؟

زن با خنده گفت

- نه فقط اسبی که روی او شرط بندی کرده ی صد دفعه برایت تلفن زده.

# ترس از خانم

یکی از رقاصه های معروف، کلفت تازه‌ای آورد. روز بعد، کلفت جوانی را بخانه آورد و اورا نامزد خود معرفی کرد. وقتی جوان ازمنزل خارج شد، خانم رقاصه بکلفتش گفت :

- امیدوارم که با نامزدت خوشبخت باشی، اما من چندان ازاوخوشم نیامد

کلفت خندید وجواب داد

— امیدوارم که همیشه بهمین عقیده باقی بمانید. !

# نمایشگاه نقاشی

دونفر باهم بنمایشگاه نقاشی رفته بودند جلوی تابلوئی یکی ازآنها از رفیقش پرسید :

- بعقیده تو این تابلو از طلوع آفتاب است یا ازغروب ؟

- از غروب آفتاب

- بارك الله ازکجا فهمیدی

- از اینجا که من نقاش آنرا میشناسم میدانم هیچوقت زود تر از ساعت ده صبح از خواب بیدار نمیشود.

## فروردین

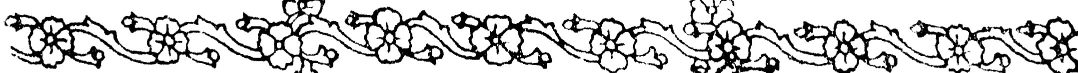
| شنبه | یکشنبه | دوشنبه | سه‌شنبه | چهارشنبه | پنجشنبه | جمعه |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ☼ | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ |
| ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ |
| ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ | ۱۸ | ۱۹ | ۲۰ |
| ۲۱ | ۲۲ | ۲۳ | ۲۴ | ۲۵ | ۲۶ | ۲۷ |
| ۲۸ | ۲۹ | ۳۰ | ۳۱ | ☼ | ☼ | ☼ |

## اردیبهشت ۰۰

| شنبه | یکشنبه | دوشنبه | سه‌شنبه | چهارشنبه | پنجشنبه | جمعه |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ☼ | ☼ | ☼ | ☼ | ۱ | ۲ | ۳ |
| ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ |
| ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ |
| ۱۸ | ۱۹ | ۲۰ | ۲۱ | ۲۲ | ۲۳ | ۲۴ |
| ۲۵ | ۲۶ | ۲۷ | ۲۸ | ۲۹ | ۳۰ | ۳۱ |

## خرداد

| [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] |
|---|---|---|---|---|
| ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ |
| ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ |
| ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ | ۱۸ | ۱۹ |
| ۲۲ | ۲۳ | ۲۴ | ۲۵ | ۲۶ |
| ۲۹ | ۳۰ | ۳۱ | ☼ | ☼ |



## تیر

| شنبه | یکشنبه | دوشنبه | سه‌شنبه | چهارشنبه | پنجشنبه | جمعه |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ☼ | ☼ | ☼ | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ |
| ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ |
| ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ | ۱۸ |
| ۱۹ | ۲۰ | ۲۱ | ۲۲ | ۲۳ | ۲۴ | ۲۵ |
| ۲۶ | ۲۷ | ۲۸ | ۲۹ | ۳۰ | ۳۱ | ☼ |

## مرداد

| شنبه | یکشنبه | دوشنبه | سه‌شنبه | چهارشنبه | پنجشنبه | جمعه |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ۲ | ۳ | ☼ | ☼ | ☼ | ☼ | ۱ |
| ۹ | ۱۰ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ |
| ۱۶ | ۱۷ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ |
| ۲۳ | ۲۴ | ۱۸ | ۱۹ | ۲۰ | ۲۱ | ۲۲ |
| ۳۰ | ۳۱ | ۲۵ | ۲۶ | ۲۷ | ۲۸ | ۲۹ |

## شهریور ۰۰

| [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] |
|---|---|---|---|---|
| ☼ | ☼ | ۱ | ۲ | ۳ |
| ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ |
| ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ |
| ۲۰ | ۲۱ | ۲۲ | ۲۳ | ۲۴ |
| ۲۷ | ۲۸ | ۲۹ | ۳۰ | ۳۱ |



## مهر

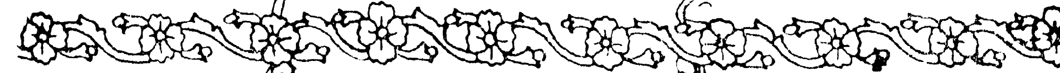
| شنبه | یکشنبه | دوشنبه | سه‌شنبه | چهارشنبه | پنجشنبه | جمعه |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ☼ | ☼ | ☼ | ☼ | ☼ | ۱ | ۲ |
| ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ |
| ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ |
| ۱۷ | ۱۸ | ۱۹ | ۲۰ | ۲۱ | ۲۲ | ۲۳ |
| ۲۴ | ۲۵ | ۲۶ | ۲۷ | ۲۸ | ۲۹ | ۳۰ |

## آبان

| شنبه | یکشنبه | دوشنبه | سه‌شنبه | چهارشنبه | پنجشنبه | جمعه |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ |
| ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ |
| ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ | ۱۸ | ۱۹ | ۲۰ | ۲۱ |
| ۲۲ | ۲۳ | ۲۴ | ۲۵ | ۲۶ | ۲۷ | ۲۸ |
| ۲۹ | ۳۰ | ☼ | ☼ | ☼ | ☼ | ☼ |

## آذر ۰۰

| [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] |
|---|---|---|---|---|
| ☼ | ☼ | ۱ | ۲ | ۳ |
| ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ |
| ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ |
| ۲۰ | ۲۱ | ۲۲ | ۲۳ | ۲۴ |
| ۲۷ | ۲۸ | ۲۹ | ۳۰ | [illegible] |



## دی ۰۰

| شنبه | یکشنبه | دوشنبه | سه‌شنبه | چهارشنبه | پنجشنبه | جمعه |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ☼ | ☼ | ☼ | ☼ | ۱ | ۲ | ۳ |
| ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ |
| ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ |
| ۱۸ | ۱۶ | ۲۰ | ۲۱ | ۲۲ | ۲۳ | ۲۴ |
| ۲۵ | ۲۶ | ۲۷ | ۲۸ | ۲۹ | ۳۰ | ☼ |

## ۲ بهمن ۱

| شنبه | یکشنبه | دوشنبه | سه‌شنبه | چهارشنبه | پنجشنبه | جمعه |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ۲ | ☼ | ☼ | ☼ | ☼ | ☼ | ۱ |
| ۹ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ |
| ۱۶ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ |
| ۲۳ | ۱۷ | ۱۸ | ۱۹ | ۲ | ۲۱ | ۲۲ |
| ۳۰ | ۲۴ | ۲۵ | ۲۶ | ۲۷ | ۲۸ | ۲۹ |

## اسفند

| [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | |
|---|---|---|---|---|---|
| ☼ | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | |
| ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | |
| ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ | ۱۸ | |
| ۲۱ | ۲۲ | ۲۳ | ۲۴ | ۲۵ | ۲۶ |
| ۲۸ | ۲۹ | ۳۰ | ☼ | ☼ | ☼ |